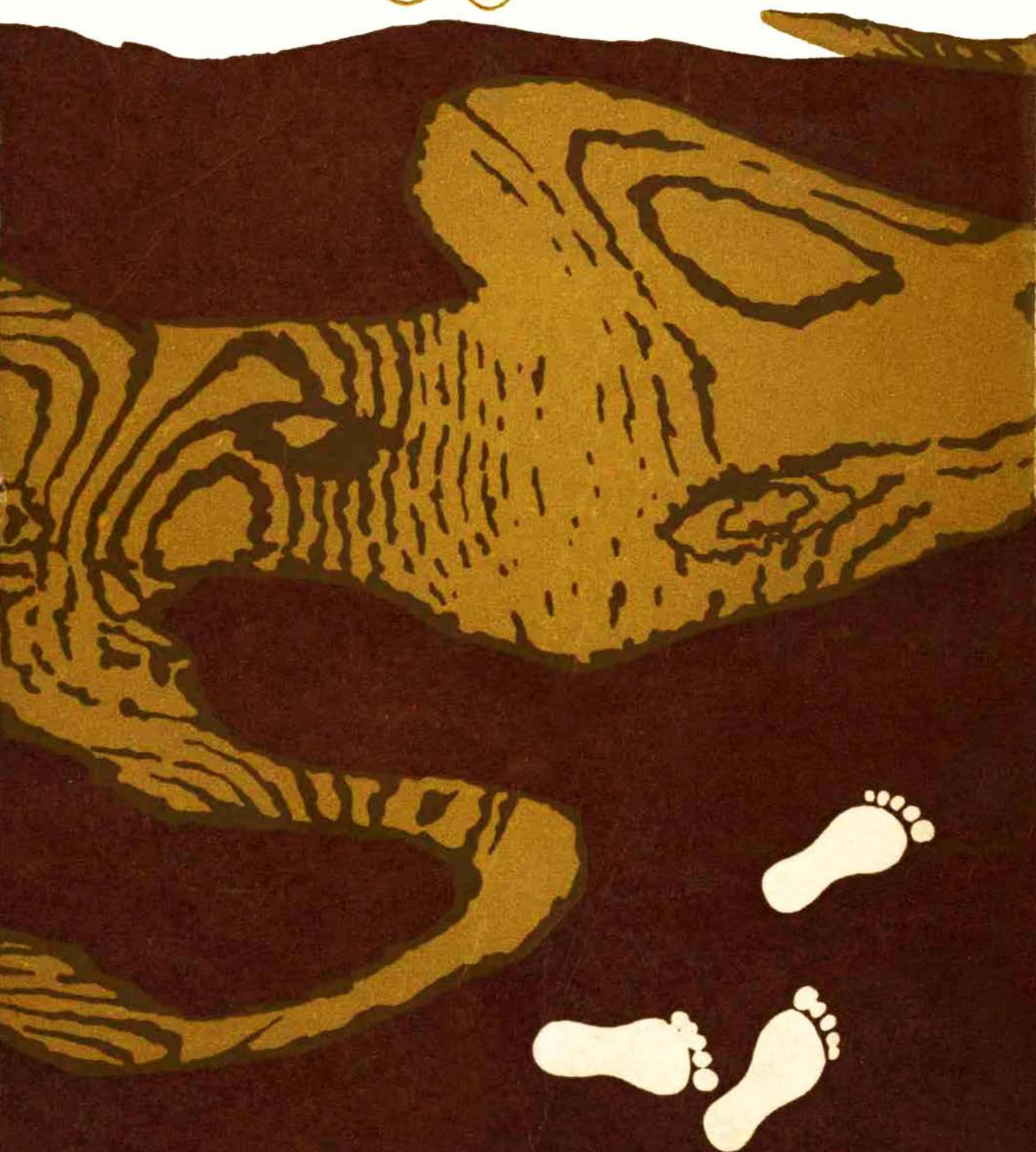


رقص در انبار

مجموعه‌ی قصه

ناصر مؤذن



رقص در انبار

مجموعه قصه

ناصر مؤذن



-
- * رقص در انبار
 - * ناصر مؤذن
 - * انتشارات کتاب میرا
 - * چاپ اول ۱۳۵۲
 - * چاپ زهره
 - * حق چاپ محفوظ

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۶	زیر چتر کرباسی
۲۶	رقص در انبار
۴۶	حباب
۶۸	بك چشم
۷۸	عبدو

زیر چتر کرباسی

چمن سبز و وسیع باشگاه کارمندان در آن صبح
 جمعه خلوت بود . در تابستان عصرها بیشتر شلوغ میشد تا
 صبح ها ، ولی برای رفاه حال کارمندا صبح ها را هم میشد
 در چمن سبز زیر چتر بزرگ و کرباسی شسته و تمیزی
 گذراند. البته اگر کسی می توانست گرمای زیر چتر را تاب
 بیاورد اشکال دیگری موجود نبود .

باشگاه و چمنش میان يك ردیف خانه های هم شکل
 قرار گرفته بود و پشت خانه ها را تادامنه تپه های گچی که
 حتی بوته ای بر آنها نروئیده بود بیابانی پر از سنگ ریزه
 احاطه کرده بود . باد گرمی غالب اوقات از فراز تپه های

داغ میوزید و روزها را در این منطقه کوچک صنعتی خاموش و کور جلوه میداد. پشت تپه‌ها برجهای چاه نفت و شیرهای درشت چاههای پر حاصل دیده میشد. اواخر غروب کم‌کم خانواده‌ها از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و کسل از خواب بعد از ظهر بصورت اشباح گیج آدمی راه میرفتند و صحبت میکردند. اما روزها مشکل می‌شد کسی را دید حتی روز جمعه.

عطائی انباردار تصفیه‌خانه با یکی از همکاران کارمندش زیر یکی از این چترها نشسته بودند. روی میز مقابلشان یک بطر آبجو با دوتا لیوان قرار داشت. در کنار میز میان عطائی و همکارش طاووسی میله سفید و بلند چتر بزرگ کرباسی توی چمن فرو رفته بود. شانه‌های هر دو همکار، میز مقابلشان و قسمتی از چمن سبز باشگاه درسایه چتر بود. آفتاب ساعت ده تابستان داشت پاهای آنها را میگذاخت. شلوار خاکستری و پیرهن سفیدشان که توی آفتاب بود چشم را میزد.

طاووسی چهره لاغرو سوخته‌ای داشت و با دو چشم ریز در عمق چشمخانه‌هایش بدنیا نگاه میکرد. گفت:
- آدم بخاطر دوستی عیبی نداره گاهی، البته گاه گاهی، کارهایی که خوشش نمیداد انجام بده.

و يك دستش را زیر چانه تکیه دادو به شمشادهای
حصار باغ و آسمان روشن روز ، بعد به پشت بامهای يك-
نواخت و آفتاب گرفته نگاه کرد .
عطائی در حالیکه لب بالائیش که سیلی باریك مثل
خطی کلفت روی آن بود و بارضایتی گنگ بالا مانده بود،
بطر آبخو را توی لیوانها خالی کرد. بطر خالی رازیر میز
انداخت. کف روی لیوانها جوشید، بالا آمد و بعد فروکش
کرد .

لیوان آبخوش را میان انگشتان میچرخاند و بكف
روی آن نگاه میکرد . بعد بایك شوق پنهانی گفت:
- دیگه دل زدم باریاها، بابا دل تنگی مثل بغض تو
گلویم مانده بود. هرچه خواستم توی خانه بمانم نتوانستم،
آخر چقدر چمن و باغچه ها رو آب بدم . چقدر تو آشپز-
خونه كمك خانم بکنم ، دلم گرفت اومدم سراغت.
تبسمی کرد و در حالیکه لیوانش را بلند میکرد و
نشان طاووسی میداد گفت :

- سلامتی چیزائی که آدم رو گاهی از کسالت
بیرون میکنه مثل آبخو، سلامتی آبخو.
وقتی کمی از لیوانش را نوشید و لیوان را روی میز
گذاشت طاووسی گفت:

- خدا قوت برادر .

عطائی در حالیکه تکیه‌اش را به صندلی میداد و طعم
خنک آبجوراتوی دهان مزمه میکرد لبخندی گوشه لبهایش
بود . سرش را چرخاند و دور تادور حصار شمشادی باشگاه
را شادمانه نگاه کرد. بعد آهی کشید و گفت :

- آره طاووسی عزیز تویه همچه جای سوت و کوری
مثل اینجا چاره‌ای نیست دوست عزیز

طاووسی لیوانش را برداشت و گفت :

- منم میخورم برادر .

يك قلب که خورد چهره‌اش درهم رفت و لیوان را
روی میز گذاشت و گفت:

- برادر خیلی تلخه . آخ گلوم سوخت ، بلانسیب
بوی جیش بچه میده .

عطائی خندید و گفت:

- پس معلومه تو هم به خانم در کارهای خانه کمک
میکنی .

بعد صدای گارسون زد و سیب زمینی برشته و پسته
خواست .

طاووسی سرش را زیر میز برد و روی چمن تف
کرد .

گارسون دو بشقاب آورد و عطائی چند برگه سیب
زمینی برشته نمک زد و توی دهان طاووسی گذاشت و خودش
هم چند دانه پسته خورد. و گفت:
- ها ! حالا خوب شد.
عطائی گفت :

- آخه با آبجو که کسی مزه نمیخوره ، آره ، چی
میگفتم؟ آهان، تو یه همه‌چیزه جای سوت و کوری مثل اینجا
چاره‌ای نیست دوست عزیز. فکر شو بکن، از صب تاظهر که توی
کاری چقدر اعصاب تاغون میشه؟ فلان کارگر میاد تو انبار بدون
رسید میخواد لوازم ببره ، فلان استادکار فلان چیز رو میخواد ،
بش میگی آقای خودم، دوست عزیز باس از رئیس یه ورقه
بیاری. فلان کارمند شیفت توقع داره هرا بزاری واسه تعمیرات
خواست بش بدی

طاووسی پرید توی حرفش و گفت :
- نه دیگه برادر. خواهش میکنم اسم کارمندهای نوبتکار
رو نیار . نوبتکارا واقعاً واقعاً ... چه جور بگم...
بهترین کارمندا هسن .

عطائی سرش را تکان داد و چند قلب آبجو خورد
و مزه مزه کرد. طاووسی بتقلید او همین کار را کرد و بسرعت
چند برگه سیب زمینی برشته توی دهنش چپاند .

عطائی گفت :

- البته ، البته ، شکی نیست که کارمندهای نوبت کار
مثل تو آدمای خوبی هستن ولی منظور من اینه که وضع من
اینجوریه . کارچن تا کارمند رو دوش منه ، اگه میخواسن
واقعاً توی جایی که يك حسابی تو کار بود بشینن و کارها
رو تقسیم کنن ، کار من به سه نفر میرسید ، درست سه نفر.
خب دوست عزیز وقتی از کارمیای خسته و کوفته چه بایس
بکنی ؟

لبهائش بی اختیار بخنده باز شد ، صدائش رازیر کرد
و سبکسرانه گفت :

- چی کار کنی ؟

خودش جواب داد :

- به عرقی ، آبخوئی بزنی ، به لمی بدی بصندلی و
به سیگار با کیف دود کنی . اینا بهترین لذت دنیاس ولی
بشرطیکه کسی مزاحم نشه برادر .

در حالیکه مستی مثل پسرک شیطانی که از توی
پنجره خانه بمردم رهگذر شکلك درآورد خود را از
چشمهائشان نشان میداد ، عطائی گفت :

- چرا نمیخوری ؟ بخورش بابا دیگه توهم ، اینکه

چیزی نیست .

ولیوان را برداشت بدهن طاووسی نزدیک کرد آنرا
توی دهنش خالی کرد . طاووسی در حالیکه سرش را عقب
می برد صدای گنگی از گلویش در میآمد . دوشیار باریک
آبجو از دو گوشه لبش توی یقه اش ریخت. عطائی لیوان
را بسرعت روی میز گذاشت و چند برگه سیب زمینی برشته
توی دهن طاووسی چپاند. طاووسی با ابروهائی گره خورده
و چشمهائی بسته دهنش را باز کرد و بست و فریاد عطائی
بلند شد. دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— چته آقای طاووسی ، بابا انگشتم رو نزدیک بود
بجوی. طاووسی گفت:

— آخ معذرت میخوام برادر. خیلی معذرت میخوام،
این لامسب از بس تلخه هنوز نخورده بفکر اون
سیب زمینی برشته ها هستم که دنبالش بجوم .
بعد آرام گفت :

— میدونی که من اهل این چیزا نیسم ، اینم بخاطر
گل روی تو بود که خوردم . من نه لب به آبجو میزنم و
نه لب به عرق میزنم . خودت می بینی اهل دود هم نیسم
چونکه مثل معروفیست برادر که میگه سری که درد نیس چرا
دردش بیاری تا بعد باون دستمال ببندی . یا اینکه همیشه
خودم میگم از بدن سالم چه ضرری دیدم که ضایعش کنم.

الحمداله تا حالا هم چندین ساله که پام به مطب دکتر
نرسیده . اصلا از بس دکتر ندیدم ازدکترامیترسم .
لیوان را برداشت و یله کرد و بمایع سبزشفاف توی
آن نگاه کرد و گفت :

- چه لزومی داره آدم این چیزای تلخ رو بخوره، آخه
خیلی تلخه برادر ، خدا ذلیل کنه اونی رو که اینو ساخته .
بلانسبت بوی جیش بچه‌ها میده. از اینا گذشته جناب آقای
عطائی آدم اگه از اینا بخوره، نه بکارش میرسه و نه بزندگیش .
من میدونین که کارگر بودم بعد با تلاش خودم شدم کارمند،
درس خوندم ، یه دوره (اپراتوری) از انگلیس گرفته‌م و
موفق شدم از رتبه کارگری به رتبه ۷ کارمندی برسم . شوخی
نیس‌ها، اوقات فراغت از درس هم بوالده آقام مصطفی کمک
کردم ، تو هیچ ماجرائی هم دخالت نکردم ، چیکار دارم
برادر مثل معروفیه که میگه سری که درد نیس چرا دستمال
بیندم . از این اعتصاب متصاب‌ها؟ هم همیشه آسه بیا و آسه
برو که گربه ساخت نزنه گذشتم . برادر اگه یه گرفتاری تو
یه همچه مواقعی برام میافتاد کسی بدادم میرسید؟ کسی به
خونهم کمکی میکرد. یه مثل معروفی هم‌هس که میگه زبون سرخ
سرسبز رو بیاد میده .

ابروهایش توی هم کشیده شد و لیوان را روی میز

گذاشت و با پشت دست کفی که پشت لبش نشسته بود پاك
کرد .

عطائی خندید و گفت:

- ای شیطون! گرم شدی ها .

بعد در حالیکه گردن را بالا میکشید تا مهره‌های
گردنش را بشکند گفت :

- تویه همه‌چه محیط كوچك و خسته‌کننده‌ای چه
میشه کرد؟ بجان تو نباشه طاووسی بجان دخترم تهرون که بودم
باز به جایی داشت که آدم وقتی از کار میاد بره صفائی
کنه . حتی اونجا اگه توی خیابوناش هم ول بگردی اونقدر
آدمای رنگ و وارنگ می‌بینی که دلت واز میشه . بعدشم
میری می‌بینی به کافه تروتمیز ، به گوشه دنج ، نه مئه اینجا ،
عرق میارن برات که چی ، دلت میخواد فقط نگاهش کنی ها ،
فقط بذاریش جلوت و فقط بش نگاه کنی ، برادر مئه اینجا
که نیس . وقتی میری تو باشگاهش میون اونهمه رئیس ،
معاون ، فلان و بهمان به آب خوش از گلو آدم پائین نمیره
دیگه میخوای عرق از گلو آدم پائین بره . ما هم که پائین‌ترین
کارمند این دستگاهیم همه چشمای مافته رو ما ، یکی کفشات
رونکا میکنه ، یکی دوخت لباست رو زیر نظر میگیره ،
دیگه مگه میشه آوازی زمزمه کنی؟ یا سلامتی کسی استکانات

رو بندازی تو خندق بلا؟ کافیه ببینن لیوان رو گذاشتی و داری با استکان عرق میخوری ، چشمت روز بد نبینه تموم ارکان باشگاه زیر و زبر میشه، میان از جلو میزت رژه میرن، تو چشات اینقد نیگا میکنن تا ببینن آیا دیوونه نیستی؟ بعدم تو گزارش ماه ژوئیه یا ژانویه می نویسن پرستیز عمومی آقای عطائی مو لای درزش میره. نه بابا ما نخواستیم .

طاووسی با تعجب پرسید :

— مگه عرقای اینجا با اونجا چه فرقی داره ؟

— منظورت عرقای تهرونه ؟ ها ، هیچی ، فقط چنون برات با سلیقه مزه میارن و می برن که کیف میکنی . کافه هم پراز آدمه . اونم نه مته اینجا : اون کیه ؟ رئیس ، این کیه ؟ معاونه ، اون یکی کیه ؟ رئیس کل مناطق . . . اون یکی دیگه کیه ؟ رئیس کل عملیات اما اونجا همه شون داشتن ، خودمونی هسن . وقتی هم همه مس کنن پا میشن همدیگه رو می بوسن و بسلامتی هم استکانا شونو میندازن بالا ، گوارا ، صفا

عطائی لیوان آبجوش را سر کشید .

طاووسی گفت :

— خب ، هر محیطی رسم و رسومی داره . من بجان عزیز خودت میدونی که عرق شرابی و اهل آبجو و این

تلخیات نیستم ولی بخاطر شماس که آبجوی خورم. گفتم
خب رفیقہ . دلخورش نکنم .

عطائی بابیحو صلگی به پشت سرش نگاه کرد. باشگاه
مثل يك عمارت کلاه فرنگی سفید توی آفتاب باتنبلی ایستاده
بودو انگار از سردلسیری تبسم میکرد. تبسم آن عین لبخند
آن گارسون چاق بود که سالهای سال لای میزها توی چمن
باشگاه یا سالن آن پلکیده بود. لبخند اوهم مثل کت سفیدش
خوب به تنش نشسته بود. اگر هر کس دیگری این کت سفید
را می پوشید بسیار مضحك بنظر میآمد. لبخندش مثل یکی از
تکمه های لباسش بود. اگر در جواب فرمان مشتری هانمی خندید
انگار يك دکه از لباسش کنده بود. بنظر میآمد مهندس سی که
نقشه ساختمان این باشگاه را کشیده بود روزی در باشگاه
قدیمی از دست این گارسون لیوانی آبجو خورده بوده و
همین لبخند بر آن مرکز حساس و تاثیرپذیر روح وی اثر
گذاشته بوده است . و مهندس وقتی پشت میز کارش نشسته
و طرح باشگاه را برای خود میریخته همین لبخند در ذهن
او مرتباً از پس موجهای سبز و کف کرده آبجو ، یانسیم
گرمی که از روی چمن سبز باشگاه میوزیده بروح او هجوم
آورده است .

و حتماً چند درخت نیمه خشکیده گل زبان مادرشوهر

که با همان نسیم تکان میخورده در گوشه ذهن مهندس نقش
میشده است .

- بفرمائید.

گارسون تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند به عطائی
و طاووسی خیره ماند .
عطائی گفت :

- معذرت میخوام دوتا دیگه بیارین ولی لطفاً سرد
باشه . اون دوتای قبلی چنگی بدل نمیزد. خیلی متشکرم قربان.
پیشخدمت سرش را با احترام پائین آورد و گفت :
- قربان گمان نمی کنم قبلی ها چندون بد بودند چونکه
شرکت ما برای رفاه حال...

عطائی حرفش را قطع کرد و بالحن تندی گفت :

- میخوام همینقدر بدونی که من کارمند هستم و این
باشگاه برای رفاه حال ما کارمندا هست .
گارسون گفت :

- چشم قربان .

و در حالیکه لبخند میزد راه افتاد .

طاووسی در حالیکه سعی میکرد لحن مستانه اش را جدی
و رسمی کند گفت .

- آقا ، آقا ، خواهش میکنم یکی بیار فقط به دونه

من دیگه نمی‌خورم .

خندید و نگاهی به عطائی کرد .

عطائی با دست به گارسون اشاره کرد و گفت:

– همیشه جان طاووس جان همیشه ، امکان نداره . مگه

میشه آدم فقط دوتا آبجو بخوره ؟

طاووسی گفت :

– آقای عطائی تعارف نکن برادر ، میدونی که من

اهل آبجو نیسم و خودت میدونی که فقط بخاطر ...

عطائی حرفش را برید و گفت :

– بجان بچه‌ها و دخترم باس یه آبجو نگری دیگه

بخوری .

طاووسی همانطور که لبخندی مدام گونه‌هایش را شیار

داده بود و برق دندانهایش را نشان میداد گفت :

– اجازه بفرما دیگه برای من نیاره .

گارسون توی چمن زیر آفتاب ایستاده بود و منتظر

تصمیم آنها بود . عطائی با انگشت دوتا آبجو را علامت

داد و گارسون براه افتاد .

عطائی خندید و گفت :

– نترس بابا ، مست نمیشی . قول بت میدم که مست

نشی . یه آبجو خنک توی این هوای گرم جیگر و جلا

میاره . گورا . صفا .

و با چشمهای نیمه‌مست به چمن‌ها نگاه کرد .
يك ساعت از ظهر می‌گذشت . چند تا درخت گل
زبان مادر شوهر با نسیم گرمی که با عرق‌چمن آمیخته بود
و بوی سبزی میداد تکان می‌خوردند . سایه تمام میز را گرفته
بود و هر دوی آنها توی سایه چتر بودند . نسیم گرم شرابه‌های
چتر را بیازی گرفته بود . آنها آرنج‌هایشان را روی میز
گذاشته بودند و بیکدیگر نگاه میکردند . طاووسی مرتب
می‌خندید و آبجو را بی‌آنکه عطائی باو تعارف کند سر
میکشید ، گارسون مرتب آبجو می‌آورد .

چشمهای عطائی نیمه‌خمار بود اما طاووسی را آبجوها
بنشاط آورده بودند . يك گل زرد ناز توی آفتاب
می‌شکفت .

عطائی گفت :

- طاووس دوران واز و ولنگی سپری شدای دوست .

بی‌زنی هم عوالمی داشت ، خیلی خیلی خوب بود .

طاووسی گفت :

- هیچ خوب نبود . خویتی نداشت برادر ، من

تو کارخونه بودم صب تا شب ، همه‌اش تو کارخونه بودم

تمام روزگار ، اونوخ چقدر از بی‌سروسامانی رنج می‌بردم

پدر و مادرم و خواهرم که از دهات اطراف اومده بودند
پهلوی خودم نگرشون میداشتم. تا پدر و مادرم مردن و
خواهرم هم شوهر کرد. یه نفس راحتی کشیدم.
عطائی گفت:

- خب تو اینجوری تونستی خودت رو کارمند کنی.
طاووسی گفت:

- من خیلی زحمت کشیدم تا کارمند شدم، خیلی
حرف خوردم و دم پس ندادم...
چشمهایش پراز اشک شده بود.

چمن زیر پرتو خورشید عرق میکرد و نسیم عطر
آنها در فضا می پراکند. بطری‌های آبجو زیر میز پراکنده
بودند. آفتاب در آسمان مایل میشد و روی میزهای پوشانده
شمشادهای حصار باشگاه سایه می انداخت.

عطائی بلند شد و همانطور که صندلی را با پشت پا
عقب میزد روی صندلی افتاد. طاووسی زد زیر خنده. چنان
میخندید که مرتب تا زیر میز خم میشد و چند بار هم پیشانی‌اش
بلبۀ میز گرفت.

عطائی گفت:

- طاووس نخند باباجان... پاشو بریم...
دو باره خواست بلند شود که بار دیگر روی صندلی

افتاد . از صندلی روی زمین نشست و دکمه‌های شلوارش را باز کرد .

طاووسی بلند شد و گفت :

– راسی راسی بزار منم

او هم رفت زیر میز و بزور دکمه شلوارش را باز کرد .

گارسون که آمده بود حساب آنها را بدهد تا منظره زیرمیز را دید گفت :

– آقایون توالت‌داره باشگاه آخر .

و فوراً برگشت . طاووسی دستهایش را بلبه میز گرفت و سرش را بالا آورد و گفت :

– بخاطر رفاه حال کارمندان

و دوباره روی چمن افتاد .

عطائی کفش طاووسی را در آورده بود و کف پای او را قلقلک میداد و هردو بلند بلند میخندیدند .

آدمهائی که توی باشگاه بودند در حالیکه جلوی خنده خودشان را میگرفتند کارهای آنها را تقبیح میکردند .

آنها توی چمن‌ها می‌غلطیدند و می‌خندیدند و همدیگر را قلقلک میدادند . طاووسی با يك لنگه کفشش که بدست گرفته بود دنبال عطائی میدوید . عطائی پشت میله چترپناه

گرفت و تا طاووسی آمد با لنگه کفش بزندش جا خالی داد.
طاووسی افتاد روی میله چتر و چتر سقوط کرد. طاووسی در
حالی که پا میشد و مرتب میخندید داد زد :

— عطا ... عطا ... بند ساعت بازه .

عطائی که آنورتر نشسته بود گفت :

— بند ساعت خودت هم بازه .

طاووسی به دکه‌های شلوارش نگاه کرد و از خنده
ریسه رفت . عطائی آمد پهلوی او کنار چتر، که کرباس آن
پاره شده بود، نشست و گفت:

— طاووس جان این واسه رفاه حال مابود

طاووسی در حالی که سسکه میکرد و میخندید سیب
آدمش سرعت بالا و پائین میرفت و آب دهنش را قورت
میداد. بعد از مدتی که آب دهنش را تندتند قورت داد روی میله
چتر استراحت کرد .

هردوی آنها بیحال روی چمن افتاده بودند و آفتاب
بر آنها می‌تابید و مگس‌ها دور دهانشان پرواز میکردند .

عطائی و طاووسی با صورتی اصلاح کرده و مرتب
روی دوتا مبل مقابل میز رئیس تصفیه خانه نشسته بودند و
آرام آرام فنجانهای چای خود را با قاشق هم میزدند .

رئیس که مرد نه چاق و نه لاغری بود و بسیار خوش-
پوش نشان میداد در حالیکه با کف دست کله طاسش را
نوازش میداد گفت :

- بله آقایون فکر میکنم بعرايضم توجه کردید.

هر دو در حالیکه سرشان زیر بود گفتند:

- بله قربان . درست میفرمائید .

رئیس ادامه داد:

- بله دوستان ، باشگاه برای رفاه حال شماست ،

واسه این باشگاه روساختن که کارمندا اولاً جاهای متفرقه

نرن و پولها شون حروم نشه ، ثانياً با ادب و متانت هر چه

بیشتری تفريح کنن و از جارو جنگال بدور باشن .

بعد در حالیکه با دکمه سرآستینش بازی میکرد

گفت :

- شما الحمدالله درسن و موقعیتی هستین که احتیاج

نیس مسئله گزارشهای ماهیانه را خدمتتان تذکردهم و ضمناً

نقش این گزارشها رادر وضع حقوق و اضافه حقوق شما

مشخص کنم . ریاست کل عملیات بارها و بارها روی

پرستیر کارمندا تکیه کردن و آنرا جزو اساسی ترین مسئله

تعیین کننده پیشرفت کارمندا دانسته اند .

هر دو گفتند: - بله قربان درست میفرمائید.

طاووسی گفت :

- جناب رئیس بنده اهل آبخو نیسم ولی بخاطر

عطائی نگاه تندی باو کرد. طاووسی حرفش را قطع

کرد و گفت :

- قربان سعی میکنیم دیگر این اعمال تکرار نشود .

رئیس گفت :

- بله خوشبختانه خودتان به زشتی عمل خودتان

واقفید وبخصوص نقش آنرا در اضافه حقوق مستحضرید.

آنها هر دو فقط در جواب حرفهای رئیس میگفتند:

- بله قربان واقفیم



رقص در انبار

وسط حیاط خاکی و کوبیده شده‌ی انبار بزرگ کنار
شط ، چند نفر با صدای سرنا و دهل میرقصیدند .
بوی خشك و خنك پنبه‌دانه و گونی‌های^۱ « انگوز-
گنه» که آدم را بیاد چیزهای غریب و غم‌انگیز می‌اندازد،
نرم نرمك از زیر شیروانی بلند و زنگ خورده‌ی انبار به
بیرون می‌تراوید . فراز شیروانی‌ها، در آسمان شفاف صبح
جمعه چندتا کبوتر سفید و خاکستری بازی میکردند و بعد
روی چوب‌بست‌های قطور و قهوه‌یی رنگ زیر شیروانی
پنهان میشدند و یا بقوکنان توی زوایای چوب بست‌ها
می‌چرخیدند .

در دو جانب محوطه این انبار وسیع، زیر شیروانی‌ها که روی پایه‌های تنومند تخته‌ای استوار بودند، جای عدلهای پنبه، کشمش، قیسی و چیزهای دیگری بود که باران و آفتاب آنها را از تازگی می‌انداخت. در جانب دیگر، بشکه‌های اسید و تل‌های تریاکی رنگ آهن قراضه‌ها رویهم انباشته بود. نزدیک بشکه‌های اسید، دم دروازه‌ی بزرگ انبار، اطاقک فرسوده‌ی سرایدار قرار داشت که بجای شیشه‌ی شکسته‌ی دریچه‌اش مقوا چسبانده بودند.

اوایل بهار و روز آرام و شادی‌آوری بود. از آن روزهایی که آدم از خواب که بلند میشود شاد است.

نزدیک عدلهای پنبه توی حیاط، حمال‌ها حلقه‌زده بودند و وسطشان همان عده مشغول رقصیدن بودند. دسته‌ای دیگر از حمال‌ها سینه‌کش آفتاب روی بشکه‌های اسیدنشسته بودند و بانگ‌های غرق در خاطره‌ی نامعلوم به رقص‌هانگامه میکردند.

سرناجی يك پایش کوتاه‌تر از آن یکی بود و لپ‌هایش مثل دوتا توپ لاستیکی گرد و پوف کرده بود. انگشتهای سیاه و بلندش عصبی و چابک سوراخهای سرنا را باز و بسته میکرد. و در حالیکه زنجیر نقره‌ی ریزبافی بسرتاسر سرنا آویزان بود. از دهانه‌ی قیفی‌اش نواهی روستائی

و غم‌آلود در فضای انبار می‌پراکند . پسر بچه‌ای ده ساله با لبهای سرخ و برجسته و چشم‌های درشت عسلی و مبهوت دهل را با دو تا چوب کلفت و باریک میکوبید . گاهی با رقص‌ها همراهی میکرد و با دهلش میرقصید و می‌خندید .

آهنگ پرشوری که محزون و مداوم از دهانه‌ی قیفی سرنای کهنه و پوست کشیده‌ی دهل برمیخاست آنها را همراه خود بخاطرات دور و آرامش دهنده‌ای می‌برد . جوانی چابک و سبزه رو ، با گونه‌های عرق کرده و گل انداخته ، بالبخندی که از لبش نمی‌افتاد با حرارت میرقصید . پاهایش را موزون و همراه ضربیه‌ی دهل بزمین میکوبید و از زیر گیوه‌ی سفیدش غباری کوتاه برمیخاست . از زیر پیرهن سبز سیراوبالا و پائین رفتنهای مداوم شکمش پیدا بود . لحظه بلحظه دستمالهای دستش را بانگشت‌ها گره میزد و با ساعد و بازو بشانه‌های حمال ریشویی تکیه کرده بود . مرد ریشو مثل کسی بود که نمی‌خواهد قیافه‌های اطرافیان، عالم خلسه‌اش را بهم بزند و بهمین خاطر صورتش را یک‌وری رو بزمین گرفته بود و پلک‌ها را مضطربانه بهم آورده بود . نیمی از پیرهن سفیدش که خیس عرق بود از شلوار خاکستری رنگ او بیرون افتاده بود و اکنون به

هیچ چیزی جز به شوری که اصوات مانوس سرزمین
مادری او در خونس جاری ساخته بود فکر نمی کرد .
یکی دیگر از رقص‌ها که جوان بود با شرمندگی
حرکات بدن را بدست نواهای سرنا و نسیمی که می‌آمد
می‌سپرد .

باد بلند و سردی وزید . گرد و خاک ، تراشه‌های چوب
و تکه‌های پنبه پراکنده در حیاط انبار را پیچاند و در
گوشه‌ای از حیاط ریخت روی یکی از حاملهائی که روی
بشکه اسیدنشسته بود و پالتوی تمیز سربازی را روی دوش
کشیده بود . و با پهلوی دستی‌اش گپ میزد :

- یادت می‌اد ؟ اون طوفانی که بعد از خرمن چینی
دوچارمون شد ؟ حتی کپر غلومرضارو با اون صلابتش
تکون داد

طرف صحبتش که پیر مردی لاغر اندام بود و
و کلاه نم‌دی چرکی را يك وری روی سرش گذاشته بود
پالتوش را بتندی دورتنش پیچید . گوئی خود را از طوفان
حفظ می‌کند قرقر کنان گفت :

- گفتمی اما یادش نه بخیر . مته‌گراز بود . مته‌یه گله
گراز اما اونسال هم عجب گندمی داشتیم نه ؟ تخمی پنجاه
تا هفتاد تخم درو کردیم . بی جو و شلتوک ، ما کلی آذوقه

داشتیم . بآرامی نگاهی از زیر چشم برقاص‌ها انداخت و
مثل اینکه بخواهد چیزی با نگاه کردن بآنها بخاطر بیاورد
ادامه داد :

— اما ما آدمای ده هرچه گیرمون بیاد باز محتاجیم،
شاید شیطان بانبارای ما میادو می‌بره ، خدا میدونه . فقط
خدا میدونه . همون سال آخرای زمسون مجبور شدیم ازمش
داود گندم کیلو دوازده قرون بخریم .
حمال اولی همانطور که دود سیگار را از دماغ
بیرون می‌راند گله کرد :

— اگه ما دهاتیا چای و سیگارمون رو دور بریزیم
هیچ وخ محتاج نمی‌شیم . همون سال نصف‌گندما رودادم
قند وچای و سیگار. مش داود روهم که میشناختی، از گرگ
بیابون حریص‌تر خودشه .

جوانی که چوب‌باریکی بدست داشت و ناظم رقص
بود روی شانه‌مرد ریشو کوبید و دشنام گویان رقااص جوان
را تهییج و تشویق میکرد .

گرد ملایمی از زیر پای رقااصها بلند میشد .

مثل اینکه بر فراز سرهای بی‌قرار و ژولیده آنها
هوای کوهستانها و بوی شبدرهای درو نشده جاری بود .
خاکی که از زمین برمیخاست در بینی‌های متلاطم آنها

عطر غبار گندم‌هایی که باد می‌دادند گرفته بود .
یکی از رقاص‌ها قلاب آهنین و بزرگی که با آن
عدلهای پنبه را جابجا میکردند بجای دستمال روی سر
تکان میداد .

برچهره‌ی سوخته آدم‌هایی که از تلخی روزگار ،
دربدري ، و خستگی بی‌علاج کار روزانه ، بسختی دلخور
و دل شکسته بودند پرده مه آلودی از گذشته‌های مانوس
افتاده بود و زخمی را که داشت میرفت تا فراموش کنند ،
سرباز میکرد . همه آنها مثل تن واحدی می‌آمدند که خوابزده
و هذیان‌گو رنج می‌بردند .

روی لب‌های سرناچی عرق نشسته بود و صدای سرنا
مثل فریاد نزع آدمی در حال مرگ یا آخرین فریاد مایوس
بی‌پناهی در ظلمت بیابانی وسیع بود که فضا را می‌شکافت
و دهل گفتی انعکاس خشن و بی‌عاطفه‌ی جوابی سربالا و
مبهم بود که باو داده میشد .

پسرک طبال با دهلش جلوی صف خمیده رقاصها با حرکاتی
ظریف روی يك پابهوا می‌جست و محکم به دهل می‌کوفت .
کسی گاری آهنی يك چرخه‌ای را میراند و غرغر کنان میگذاشت
کمی که رفت يك دفعه آنها بطرف عدلهای پنبه هل داد و
هر دو دسته آنها ول کرد . سرناچی سرنا را به پسرک طبال

دادو بند دهلش را خودش بشانه گذاشت . پسرک با لپ‌های
ورم کرده همان آهنگ‌ها و زیر و بم‌ها را خام‌تر و تازه‌تر
می‌نواخت . نواهای حزین را با شیرینی و شادی طفلانه
قانی میکرد و این بود که نوایش بدلهای گرم از اندوه
نمی‌چسبید .

پیر مرد چهل ساله‌ای که سبیل‌های سیاه و تابیده‌ای
داشت انگار در دلش آتش بلندی شعله‌ور باشد ،
ناله کنان پیچ و تاب میخورد و پا بزمین میکوفت و چیزی
را انکار میکرد که ازدرون‌اورا میخورد و قلبش رامی‌چلاند .
فشار وحشتناکی بر دلش آمد که نتوانست تحمل کند ،
بینی‌اش تیر کشید و اشکهایش با عرق پیشانی قانی شد .
حمال‌ها دور رقاص‌ها حلقه زدند و با نگاههای ثابت
و اندوهبار و نیم‌خسته به تن‌های پر تلاش ، به حرکات موزون
پا و دست سینه ، به سرهایی که روی گردنها آرام نداشتند ،
با حرمتی غمناک می‌نگریستند و گاهی از ته گلو آه میکشیدند
و دستهایشان را با انگشتهای باز روی سرمی کوفتند .

همه‌ی آنها ، تمام آنها که در شور سودائی و گرم
این رقص و آهنگهای رسای آن که گفتی مخلوطی از زوزه
گران‌گرسنه و ناله تسلیم‌آمیز و گریه آلود گوسفندان بود ،
دیگر نوی ده زندگی میکردند . هوای سنگین و شفاف‌ده

را که عطر خام شالیزارهای رسیده را داشت نفس میکشیدند. جل‌ها^۲، قلابها و انبارهای حریص پنبه، شاه‌دانه، قیسی، کشمش و آهن قراضه‌ها را فراموش می‌کردند. نه‌سوت کشتی‌ها و يدك‌کش‌ها بگوششان میرسید و نه لبخندهای تمسخر آمیز رهگذرانی که از جلوی دروازه بزرگ انبار میگذشتند. چشمهایشان ثابت و مبهوت فقط حرکات اندامهای هم ولایتی‌ها را می‌دیدند که چون بیدهای مجنون در مسیر طوفان خم و راست میشدند. گوششان فقط صدای سرنا و دهل رامی‌شنید که عصاره همه گفتگوها و سکوت‌هایشان بود. رقاص‌ها عصبی‌تر پا بزمین می‌کوفتند و با پسرک طبال احساس یگانگی میکردند. بهم دیگر نزدیکتر میشدند و دلشان از خرده حسابهای روزمره پاك میشد و خصوصتهای زشت و عذاب‌دهنده‌ای که در زمینه‌ی حمالیهای روزانه و عرق ریزان مداوم روزمره از ماجراهای تمام‌نشده بود، برای لحظاتی دلشان را خالی میکرد.

جوانی که شلوار سیاه بپا داشت دیگر سر از پا نمی‌شناخت. همه رقاص‌ها عرق کرده بودند و هر لحظه هماهنگی حرکاتشان بیشتر میشد.

حرارت رقاص‌ها در دل حمالهایی که اطرافشان حلقه زده بودند بالا میگرفت. یکی از آنها به جوانی که

شلووار سیاه بپا داشت اشاره کرد و گفت :
- حقا که پسر مرحوم (علی داد) روی پدرشو سفید کرد،
به ، به .

آنکه گاری آهنی را بطرف عدلهای پنبه هل داده بود
فریاد کشید :

- مهر علی ، آی مهر علی ، آتشم بزن کا کا . پاهات !
پاهات رو مئه چکش بکوب رو زمین .
مردی که سرش را با حسرت تکان میداد ، به بچه ای
که رو برویش بود تشر زد :
- آی تخم سگ نخند .

جوان موبوری که روی عدلهای پنبه دراز کشیده
بود وبا قلاب آهنی بازی میکرد داد زد :

- سرناچی! انگشتات طلا... آی طبال توهم پیرشی .
رقاصها بیدریغ عرق میریختند ، تا دیگران هر چه بیشتر
فریاد تحسین ها را بلندتر کنند. حامل ها هم از نثار (به به) ،
(پیرشی) ، (تو عروسیت برقصم) و (سرفراز بمونی مرد) ،
دریغ نمیکردند .

صدائی لند لند میکرد :

- ای خدا ! ما چقد بدبختیم ، چقد غم داریم .
پیر مردی که کلاه نمدی اش کوره بسته بود با صدای

خفه و در عین حال دریده گفت :
- اگه خدایه بلائی سرمون میآورد و راحتمون میکرد
از درگاهش شکر میکردیم .
سوت ممتد يك قایق يدك كش از شط میآمد . عده ای
از لب شط ده نام گویان با سکه ریختند .
کسی بلند بلند فحش میداد . صدایش گرفته و گلویش
انگار بسته بود . مردی که مرتب فحش میداد و غرغر میکرد
از دروازه انبار تو آمد .
یکی از حمالها دستپاچه و رنگ پریده بطرف اطاق
سرایدار دوید و طناب درازی برداشت و بطرف
اسکله دوید . یکی از حمالها در حالیکه يك بند جل روی
شانه اش بود با تردید گفت :
- صاحب بار او مد . حتماً دوه او مده . بابا حالا کی
حوصله اش رو داره .
و با بدرقه ی چشمهای تهدید کننده پهلودستی اش
جل را از شانه پائین آورد و بی حرکت ایستاد .
صدائی با عصبانیت گفت :
- کسی محلش نذاره ، خودش میره .
مرد چاق و خپله که موهای جو گندمی و روغن-
خورده ای داشت و کراواتی پهن بگردن آویزان کرده

بود يك ريز فحش میداد و باسر به سرناچی اشاره کرد
سرنا نزنند .

لپ‌های سرناچی تو کشید . رقاصها ایستادند و عرق
پیشانی را با انگشت گرفتند .
حمال ریشو باصاحب بار که یکی از تجار شهر بود
بحث میکرد .

— میدونین ارباب اینابه سرناچی پولی دادن تا کمی
خوش باشن .

و مثل کودکان فریاد زد :

— آخه ما هم دل داریم .

صاحب بار که تاجر عمده‌ای بود فریاد کشید :

— شما هم میدونین من روزی چقدر کرایه انبار
میدم ؟ میدونین چقدر کرایه دوبه میشه ؟ ها ؟ برا اینکه شما
خوش باشین میدونین چقد بمن ضرر میخوره ؟

جوانی که سیل‌های بور و براقی داشت و روی
عدلهای پنبه دراز کشیده بود همانطور که با قلاب آهنی
بازی میکرد فریاد زد :

— به جهنم که ضرر میخوره . مگه ما زر خرید

شمائیم ؟

تاجر عمده سرخ شده بود و از زور عصبانیت نمی-

توانست کلمات را منظم بیان کند:

- جهنم توی سرت بخوره لندهور ، قلدر ، رذل .
حمال مو بور از بالای عدلها پرید پائین و خودش
را بتاجر رساند .

قلاب آهنی را سنگین مقابل چشم تاجر گرفت و با
خونسردی گفت :

- زیاد جوش زن ، اگه چه شما اربابین ولی باید با
ادب باشین ، فحش دادن بشما برازنده نیس . ماهم فقط به دفه
حرمت کسی رونیکه میداریم ...

پیرمردی که پالتوی تمیز سربازی تنش بود خطاب
به حمالها بالحنی ملامت بار فریاد کشید:

- خجالت بکشین نادونا ، میخواین کاردس خودتون
بدین ؟

بعد روبتاجر کرد و آرام گفت:

- ارباب جان ، ببخشینشون ، بذارین چن دقه دیگه
این سرناچی ساز بزنه ، بعد خودم اینارو واسه تون جمع
می کنم ، اینشالا ضرر هم نمیکنی ، شما بزرگوار تره سین ،
بهانه شون رو بیرین .

آن احساس کاذبی که در تاجر همواره مانند گربه -

بی دست آموز و پر خورده بود که بر تشکچه‌ای مخملی
پای گاو صندوق بزرگ لمیده باشد ، دمش پابمال شده بود ،
و لحظه‌یی او را از جا جهانده بود و اکنون با حرفهای
پیر مرد پالتو پوش باز بر تشکچه‌اش پشت به گاو صندوق
می‌لمید . تاجر آرامتر گفت :

– آی حسین پور ، برو فلک‌هی دروازه آدم بیار .
بعد بطرف حمالها رو کرد و گفت :
– خیال میکنی آدم بیکار وجود نداره ؟ یا حمال
کمه ؟

این تو گشتون باشه که اینقدر مته شماها پیدا میشن
که توی این شهر ویلون و مفتخورن و
– ما بیکاره نیسیم آقا !

جوان مو بور ادامه داد :
– شما هم نمی‌تونین آدمای دیگه‌ای بیارین واسه
کار . ما نمیداریم به عدل پنبه از انبار بیرون بره .
حسین پور مباشر انبار تاجر ، مردد بود و پاپامیکرد .
بالاخره طاقت نیاورد و آهسته بتاجر گفت :

– اینا چقدر رو دار شدن آقا ، روشن ندین آقا .
مجدداً صورت تاجر سرخ شد و از جادر رفت . به

مو بور اشاره کرد و گفت :

- اگه من مرد باشم تو روسرجات می شونم. لندهورا!
توداری توی کار من سنگ میندازی ، توی کار من حواست
هس ؟ بت نشون میدم .

دور خودش میچرخید و آب دهنش گوشه‌ی
لبهایش جمع شده بود . دور تا دور او را حمالها ایستاده
بودند . عده‌ای می‌خندیدند و متلك می‌پراندند و عده‌ای
خیره ، تاجر را زیر شلاق نگاههای عجیبی انداخته بودند .
تاجر يك دفعه مثل کسی که یکه بخورد با عجله
خودش را برای رفتن جمع کرد .

- یه دفه گفتیم با ادب باش .

- اربو ، ادب که مرغ نیس .

تاجر سعی داشت از میان حمالها که محاصره‌اش
کرده بودند راهی پیدا کند . اما کسی از جایش تکان نمی-
خورد . گفتی میخواستند با نگاههای ثابت و گاهی مسخره-
آمیز او را بكتك بگیرند و با این نگاههای تلخ ، او ، که
عیش‌شان را بهم ریخته بود ، احساس مسمومیت میکرد .

مرد پالتو پوش راهی از میان حمالها برای تاجر باز
کرد و او در حالیکه مرتب فحش میداد و تهدید میکرد با
دستپاچگی از حلقه‌ی حمالها دور شد . نرسیده بدروازه انبار

چند لحظه مکث کرد ، مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده
باشد فریاد کشید :

- به همه تون نشون میدم. بی سرو پاها، لاتا، جانبا،
آدمکشا

و از انبار بیرون رفت .

لب‌های سرناچی طبله کرد و بچه طبال از شادی
ناشناسی بهوا پرید و محکم به طبل کوبید.

رقاصها با دستمالهای رنگارنگ خاك ملایمی بلند
کردند. آفتاب روی شیر و انبها رافتح میکرد و هوای روز
گرمتر میشد .

حمالها دوباره در اطراف رقاصها حلقه زدند و نگاه
ثابتشان را بپاهای آنها دوختند .

هر کس سعی میکرد حال و هوای اول را توی خودش
زنده کند.

رقاصها دست در کمر یکدیگر انداخته بودند و
داشتند گرم میشدند .



-
- (۱) - دانه‌های ریز و بودار و دارای مصارف دارویی.
- (۲) - بالشی پراز کاه فشرده و مکعب شکل است که از دوزاوی‌ی روبرو نصف شده باشد و حمالها آنرا به پشت می‌اندازند و بار را روی آن قرار می‌دهند.
- (۳) - محلی در خرمشهر که جای تجمع یککارهای آماده بکار است.
- (۴) ارباب.

حباب

از میان ردیف نخل‌های گزشتم. همراه من (شاخه) ^۱
که پر از آب شط بود، زیر پای آخرین ردیف نخل‌های
نخلستان می‌گذشت و روی سینه‌اش - مثل عاشقی ولگرد-
گل‌های خرزهره از درختچه‌های دو جانب (شاخه) که از
سنگینی بارگل‌ها خمیده بودند، ریخته بود. انگار این
درختچه‌های خمیده، آهی به حسرت حرکت آب می‌کشیدند.
پوست هندوانه، خیار و گوجه فرنگی با آب می‌رفتند.
و کنارهای ملاسی ^۲ با وزش نسیمی از شاخه‌های خاردار
خود چون رگباری کوتاه و موقت به روی آب ضرب
می‌گرفتند و صدای آنها برای لحظه‌ای توجه آدم را از سروصدا
گنجشك‌هایی که روی آن شاخه‌ها بودند، می‌گرفت. هر وقت

کناری روی آب می افتاد ، چند تا گنجشگ از شاخه های آن پرواز میکردند . من نمی دانستم چرا هر وقت پرواز عجولانه ی گنجشک ها را می دیدم بیاد «حسون» می افتادم . شاید در ذهن من «حسون» شباهت های زیادی به گنجشکی نرو کوچک داشت . بخصوص کله اش که گرد و ریزه بود و چشم هایش که گاهی وحشت هایی درد آور در آنها خوانده میشد . یا آن بدن لاغر و کشیده و ترو فرزش که پراز تقلا بود ... بیادم می آمد هر وقت کلاس تعطیل میشد ، کیفش را پشت شانه مینداخت و صدای موتور اتومبیل را با لب و دهان در می آورد و ادای دنده عوض کردن را با دست ها و صدایی خشن از ته گلو نشان میداد . هر وقت به بچه ها که خانه میرفتند نگاه میکردم میدیدم «حسون» نیست . گاهی فکر میکردم در زانوهای او چه چیز هست که او را چنین سیال و راحت به این سو و آن سو می برد و وقتی هم پهلوی آدم ایستاده است ، حضورش هیچ جور سنگینی بر فکر یا نگاه ندارد . آدم در برابر او راحت بود . حتی می توانست حرف هایی بزند ، یا کارهایی بکند که غالباً نمیشود پیش يك بچه گفت یا کرد . این جور وقت ها ، «حسون» نگاه و حالت کودكانه خودش را از دست

میداد . چشمهایش دقیق و ثابت میشد ، و طرز نشستن یا ایستادنش متانت آدمی بزرگسال‌تر از خودش را می‌گرفت این تغییر حالت در او چطور به وجود می‌آمد ؟ همیشه این سوال برای من مطرح بود . بعضی وجودها ، چگونه میتوانند در تمام لحظات هستی آدم حضور داشته باشند ؟ شاید اگر این کیفیت در وجود زنی بود ، من عاشق آن زن میشدم و شاید عشق چنین کیفیتی داشته باشد .

با آنکه اتاق کوچکی در مدرسه‌داشتم و اکثر اوقاتم در آن جا می‌گذشت (در عمق نخلستانی انبوه که سراسر شب صدای شلیک تفنگ قاچاقچیان و ژاندارم‌ها بر فضای آن موج میزد) از نظر دیگران و تا اندازه‌ای از نظر خودم ، معلم خوبی نبودم . در درس دادن کتابهای درسی چندان حرکتی نداشتم و بیشتر وقت کلاس را صرف خواندن آواز دسته جمعی و ورزش میکردم . همیشه این طور بنظرم میرسید که بچه‌ها وقتی صبح از خانه بمدرسه می‌آیند آنقدر خسته‌اند که انگار از مدرسه بخانه آمده‌اند تا استراحت کنند . عده‌ای از بچه‌ها روی درخت کنار با میوه‌های آن ناشتا میکردند . و عده‌ای دیگر زیر نخل‌ها دنبال « حبابك ۲ » یا « چمری ۳ » می‌گشتند .

مدت ها بود از این نخلستان که بنظرم چون عروسی میآمد که آرایشش را آرایشگر بومی غلیظ و خراب کرده باشد ، رفته بودم . و دیگر زنهای ده را با لباسهای سیاه که از بس آفتاب خورده بود ، بورشده بود ، نمیدیدم و همیشه در مسیر شط ، جایی را در ذهنم تصور میکردم که در آن جا ، نخل ها ، عین زنها ، داشتند در آب ظرف و رخت میشستند و با «مسخنه^۵» از جاهای عمیق تر شط آب بر میداشتند .

دلم می خواست بچه هایی را بینم که يك سال تمام با هم آواز خوانده بودیم (من برای آنها و آنها برای من) و با هم توپ بازی کرده بودیم . دلم می خواست بینم عبدالله - آن پسرک سبزه ی سیر ، با بینی درشت و کشیده و چشمان قرمز و چانه ای که همیشه توی یقه اش فرو رفته بود- اکنون چگونه آواز می خواند و آن اندوه آشنا با او چه کرده است .

عبدالله « مقام » ها را چنان سوزناك می خواند که من بارها در دلم می گفتم : « عبد ، چه دردی تو را این طور می سوزاند ؟ تو که هنوز بچه یی ؟ » و می خواستم بدانم تحریرهای گریه آلود عبدالله غمگین- این تارهای پژمرده-

ای که بر نخل بلندی از اندوه ، ساقه‌هایش داشت از سفیدی به تیرگی می‌رفت و انگار امید « چمری » و « حبابك » و « خارك » و « خرما » بر غلاف تیره آن نمی‌شد داشت، بچه صورتی در آمده - واکنون تحریرهای او را زیر طاق بلند شاخه‌های نخل‌ها می‌شنیدم .

* * *

ما از روی حاشیه پل « جدوعی » که روی شاخه بزرگی از جلو مدرسه می‌گذشت بلند شدیم . و زیر سایه کنار انبوهی - آن ورتر - نشستیم .

« حسون » چاقوئی را به هوا پرت میکرد و بعد از لحظه‌ای چاقو با صدائی خشك در کف دستش می‌نشست . چاقو ضامن‌دار بود با دسته‌ای از فلز « زرد » بعد آنرا در لیفه شلوار بلندش پیچید و بمن اشاره کرد تا بلند شوم . و گفت :

- مادر فحبه‌ها ، این ماشینام همه‌اش خاك را میندازن . به حسون نگاه میکردم و می‌خواستم خوب بدانم بعد از دو سه سالی که گذشته ، به چه شکلی در آمده . چهره او تقریباً همان طور بود ؛ مثل سابق . فقط حالت چشم‌هایش

نرمی کودکانه خود را به شیطنتی پنهان و خشمی عصبی داده بود که می توانست بسادگی افروخته شود . انگار آن حالت خشم آلود نگاهش را ، وقتی بادوستی یا آشنائی بود ، از چشم هایش پاك میکرد . و در این لحظات انگار چشم هایش به همه چیز خنده میزد : به نخل ها ، به ردیف خرزهره ها که توی آب خم شده بودند ، به درخت های کنار ، به گنجشگ ها ، به مرغابی هایی که غار غارشان در سطح شاخه موج میزد و تند تند سرشان را زیر آب میکردند و از میان گل های بستر کم عمق شاخه دانه می چیدند و بعد باتکان پرنازی ، قطره های آب را از پوزه و کله شان می تکاندند و به سگ هایی که تا گردن توی آب رفته بودند و چرت میزدند ...

مرغابیها پاهاى سگ ها را توك میزدند و سگ ها با ملایمت گوش تكان میدادند . یکی از سگ ها از این شوخی عصبانی شد و از توی آب بیرون پریدند مرغابی ها غار و غور کنان در سطح شاخه پراکنده شدند و چند تا شان هم پریدند روی خشکی . از پشم های سگ آب فراوانی چکه میکرد و بدن بال او خطی از آب به جا میماند . حسون سنگ درشتی بطرف سگ پرتاب کرد که به کمر سگ

خورد و ویغ ویغ کنان پشت دیوار باغی پیچید و پنهان شد .

گفتم :

- چرا حیوان رازدی حسون ؟

- چونکه مادر قحبه‌س .

- خیلی بد دهن شدی . از کجا میدونی؟

- خب دیگه چرا نباشه ؟ دیشب که واسه « حمود »

قاچاقچی کشیک میکشیدم این بی وجدان هی عوعو کرد .

هی عوعو کرد . هرچی سنگ بش زدم پك و پوزش رو

نسبت . نزدیک بود كلك دستمون بده نامرد .

ناگهان چاقویش ر از لیفه شلوارش درآورد و داد

زد :

- بی ناموسامی رین یانه؟ می رین یا با چاقویه ضربدر

رو نافتون بسازم ؟

يك عده بچه كوچك ، آن دست شاخه ایستاده بودند

و با كف زدن خودشان دم گرفته بودند و می خواندند :

- حسون قاچاق چی ، حسون قاچاق چی .

حسون اداى چاقو کشیدن برایشان درآورد و همه شان

فرار کردند . بعد سرفحش را بآنها کشید .

فریاد زدم :

- حسون! تو چرا این همه فحش میدی پسر؟
- آخه نمی‌بینی و ایسادن چی میگن؟ حالام که پدر
و مادرشون معلوم نیس کیه، فقط یه دس که بشون بزنی،
پنجاه تا پدر و مادر پیدا میکنن.

چشم‌هایش راهمان خشم‌پنهان پوشانده بود. خشمی
که آدم را می‌رماند ولی نمیشد جدیش گرفت. آدم فکر
میکرد خشمی کودکانه است؛ اما این، همه آن چیز
نبود.

حسون گفت:

- خب من که مته اینانيسم. از وقتی بابا موکشتن
خودم خرج مادر و برادرانم رو در می‌آرم.
بعد برایم تعریف کرد پدرش بیگناه در يك هجوم
شبانۀ ژاندارمها بمحل‌شان کشته شد. پدرش که از سر و
صدای قدمهای عجول ژاندارمها و قاچاقچی‌ها از خانه آمده
بود بیرون تا ببیند چه خبر است با يك گلوله در آستانه در
خانه غرقه بخون شده بود و آنقدر خون از تنش رفته بود
که بیشتر از يك روز زنده نمانده بود.

حسون انگار فکر کند که حرفش را قبول نمی‌کنم
یا شاید نگاه من به او طوری بوده که گمان کرده جدی
نمی‌گیرمش، آهسته پیرهنش را بالا زد و انتهای کمرش را

نشانم داد.

- ایناهاش ، اینجا ، جای چاقوی «فولو».

يك خط قرمز کوتاه از گوشت سرخ برآمده روی

کمرش بود .

پرسیدم :

- چرا بت چاقو زدن؟

سرش را بالا گرفت ؛ مثل خروسی که برای دفاع

از مرغهای قفسش سینه را سپر کند ، گفت :

- تودوب چاقو خوردم . خب ، خود (فولو) هم

گفت این یادگاریه (حسون) ، پشت بمونه .

- دوب ؟

- آره ، اما اون کارایی که همه میکنن من نکردم .

من اصلا از این کار ایدم می آد . من که این جارو بلد

نبودم یه شب (عبود) قاچاقچی مست کرد واومد جنسش

رو رد کرد . منم اون شب كشيك ميكشيدم . همه مون رو

برد دوب . گفت امشب حسابی کار کردیم . بعد تو دوب

یه خونه رو در بست گرفت با خانوماش . بعد حوضی که

تو حیاط بود خالی کرد و پرش کرد آبجو . به من هم آبجو

داد . (عبود) گفت «حسون تو مته پسرمنی ، این جام آوردمت

که چشم و دلت سیر بشه ، خیال نکنی دوب به جایی-
 به ، واسه همین آوردمت اینجا. این عرق و آبجو هم که
 بت دادم واسه این بود که فکر نکنی عرق و آبجو به چیزی-
 به « من که بچه نیسم ، همه خیال میکنن من بچه‌م . مثلاً تو
 ماشین که سوار میشم میندازنم اون پشتا . وختی میرم قهوه
 خونه ، قهوه چی واسه م فوری چای نمیاره . قلیون که میخوام
 میگه « برو تخم جن قلیون کجا بود . » آخه من چه چیزیم
 کمتر از آدمای بزرگه؟ من که مادرو برادرارم رونون میدم.
 آدمای بزرگ هم این کار و میکنن . وقتی تو بلم می‌شینم،
 بلم چی به من میگه « پاشو برو ته بلم پارو بزنی . شاگردم
 نیو مده » مگه من نباس مته آدمای بزرگ روی نیمکت بلم
 بشینم؟

توی فکر رفته بود و هیجان زده نشان میداد.

- واسه اینکه بگم هنوز بچه نیسم ، به روز خودم
 تنهائی رفتم دوب و با به خانوم گنده رفتم تو اتاق . اون
 روز دو به زده بودیم ، پهلوی اسکله بزرگ . من به بطر
 ویسکی با خودم آورده بودم . تو اطاق که رفتیم ، دادم
 به خانومه . خانومه خوشحال از دستم قاپید و دو تا استکان
 آورد . با ماست و خیار شور . من گفتم نمی‌خورم ، اون
 خورد و خورد تامست شد. بعد هم پهلوی هم خوابیدیم .

اون خیلی منو ناز کشید . گفت تو مته بچه‌م هستی . من
که کلی خسته‌م بود ، خوابم برد . یه ملافه روم کشیده
بود .

نصف شب از صدای گریه خانومه بیدار شدم . یواشکی
چشمم رو باز کردم دیدم روی من خم شده داره گریه میکنه
و دس روسرم میکشه و میگه « طفلکی ، کی راه این جارو
به تو یاد داد ؟ خدا ذلیلش کنه ، طفلکی هنوز بالغ نشده ،
پسرکم ، حیوونی » وزد زیر گریه . منم گریه‌م گرفت
و باش گریه کردم . هر دو تامون بلند بلند گریه کردیم .
یه دفعه در اتاق رو زدن و یه زن پیر شروع کرد به فحش
دادن ما . ساکت شدیم . بعد از اون وقت ، همیشه میرفتم
پیشش . اونم نازم میکشید و همون جامیخوا بیدم . فقط اون
بود که مسخره‌م نمیکرد .

یه روز که رفته بودم اون جا - آخ که چقدر مهربون
بود - تمام صورتش چرب بود ، پر ماتیک و سرخاب . از
اونائی که از کشتی بلند میکردم ، واسه‌ش آورده بودم . اینقد
منوماچ کرد و اینقد نازم کشید که نگو . بعد ، مته همیشه ،
یه ملافه سفید زیرم انداخت . بعدم شب برام لالائی گفت
و منم خوابم برد . اون شبم باز گریه میکرد .

نصف شب گفتمش چنه گریه میکنی؟ گفت «هیچی
مادر جون روتو باز نذار» بعد به من گفت «من بچه‌ها رو
دوس دارم. دیگه اینجا نیا. جای خوبی نیس، تو هنوز
بچه‌ای» آخ که کفرم در اومد. اینم داشت میگفت من
بچه‌م.

دفعه دیگه هم رفتم پهلوش. به مشت ناخن گیر و دو
تا شیشه ادو کلن واسه‌ش بردم. به (فولو) هم اون‌جا بود.
به من گفت «باشه‌لا چکار داری؟» گفتم به توچه؟ به تو
چه فولو سیاسنبو؟ با هم رفیقیم. اون مئه مادر دوستم داره.
به توچه؟ (فولو) گفت «مادر پادرو ولش کن، خدا هم
بشی نمیدارم بری تو اتاق» بعد من رفتم جلو تا به مشت
بزنمش، اما (فولو) به مشت کوفت‌زیر چشمم. به بادمجون
زیر چشم ساخت. تا به ماه همین بادمجون زیر چشم
بود. من رفتم تو شکمش و داد زدم صورت! بادمجون
برام درس میکنی؟ از بالا لباسامو گرفت و به نیش چاقو
رو کمرم کشید و گفت «به نیش چاقو این جات زدم تا آبروت
بره چالی، تا دیگه این جا نیای. آخه گه سگ به وجبی
تو کجا ودوب کجا؟» داد زدم: فولو! نامرد! صورت....
که اومد جلو به لقد خرکی زد تو کمرم منم باسر رفتم تو

حوض . از تو حوض اومدم بیرون. شهلادم در اناق ایستاده بود و میخندید. دس کردم تو جیبم و همه ناخن گیرا و شیشه ادوکلن رو پرت کردم طرف (فولو) جا خالی داد و بش نخورد. شهلا همین طور میخندید. با زیر پیرهنی اومده بود وسط حیاط و اصلا خجالت نمیکشید. داد زدم نامرد شهلا، این جوری دوستم داشتی ؟ من برات کتک میخورم تو میخندی؟ شهلا گفت « خوبت میکنه تخم سگ مگه نگفتم دیگه پا تو این جا نذار ؟ » بعد یه چوب برداشت و دنبالم کرد . انگار از من بدش اومده بود. چشماش مته چشمای سگ هار شده بود . خودش و (فولو) تا دم دروازه دوب دنبالم دویدن و منو به پاسبان دم دروازه نشون دادن

مثل اینکه دردی که فراموش کرده بود باز او را بی تاب کند چشماهایش خسته شده بود و اشك آلود بود در حالیکه صدایش آرامتر شده بود گفت :

— اصلا ولش کن، بیا بریم خونه مون آقا. به مرگ

مادرم خیلی دلم میخواد بیای خونه مون .

چاقو ضامن دارش را از لیفه شلوارش بیرون کشید و توی هوا پرت کرد. چاقو در هوا می چرخید و تیغه اش به نوبت برق میزد . چاقو را دستش گرفت و آستینش را بالا زد و با تیغه چاقو آنقدر عضله بازویش را خاراند تا جایش

سرخ شد . همان طور که به سرخ شدگی دستش نگاه میکرد گفت :

- همین جا به خال میزنم ، عکس حضرت علی رو .
بذار برم زندان، بعد. حالا بیا بریم خونه آقا.
گفتم :

- چرا بری زندان حسون؟ مگه جای خوبیه؟
در حالیکه باشد و دست مرا گرفت و بطرف خانه شان
راه افتادیم گفت:

- آقا همه اونائی که توی کار قاچاقن بالاخره زندان
میرن، خود (عبود) قبلا بمن گفت تو این کارا که بخوای بیای،
زندان هم تویش هس .

فاصله پل (جذوعی) تا خانه (حسون) کم بود. ظهر
بود و خاک و غبار راه داغ شده بود. کمی که راه رفتیم افتادیم
کنار (شاخه) پر آب که پر از سایه درختهای انبوه کنار
بود. مادرش جلوی خانه را آب پاشی کرده بود و از در باز
خانه نسیم خنک و مرطوبی بیرون میزد. توی اطاق کاهگلی
که نسیم خنکی از آن میگذشت يك حصیر بزرگ پهن بود
و کمی نم داشت . اطاق بوی زخم تنه نخل را میداد. عطر
خیار و گوجه فرنگی توی هم قاتی شده بودند. از اجاقی
که گوشه حیاط بزرگشان بود و يك دیگ سیاه روی آن

می جوشید بوی ماهی تو میآمد. مادر (حسون) اتاق را آب پاشیده بود تا باد نیم گرمی را که از دودریچه كوچك انتهای دیوار میگذشت، با طراوت کند. اندکی از روشنائی تند ظهر از این دودریچه تو میآمد.

وقتی باد تو میآمد برای لحظاتی صدای وزوز مدام مگس ها و خر مگس ها خاموش میشد. سایه نخلها روی تنه شان بود.

رو بروی اتاق، حیاط خانه متصل به نخلستان بود و سرتاسرش را آفتاب پوشانده بود. کرت های گوجه فرنگی و خیار و خربزه و ساقه های خشك باقلای بهاره، همگی زیر پای نخل ها پهن شده بودند. دو تا مرغ و يك خروس درشت توی کرتها می گشتند و قدقد کنان لحظه ای زیر سایه کم برکت نخل ها دور و برشان را می پائیدند و دانه ای بر میچیدند. (حسون) همانطور که به حیاط خیره شده بود مثل کسی که ناگهان دچار غمی شود گفت:

– بابام فقط همین تکه نخلستان رو واسه مون گذاشت.

تازه بدون پدرم کی میتونه باین نخلها برسه. باید یکی تو بهار بیاد و خوشه های نرخرما رو بذاره توی ماده ها، ما که بمی تو نیم. ننه فقط چند کرت گوجه و خیار و خربزه

میکاره که تازه اگه همه‌ش عمل بیاد کفاف خرج ما رو
نمی‌کند .

سه تابه‌کوچک باپاهای برهنه و سروروی‌خاکی ،
از گوشه چهارچوبه درتوی اطاق سرك میکشیدند . (حسون)
نهیبت زد :

– آی تخم سگا گم شین .
بعد پاشد رفت دم در و گفت :
– مگه نمی‌بینین مهمون داریم؟ ننه چرا میذارى اینا
بیان اینجا ؟

مادر حسون فریاد زد:
– بابا جون من چکار کنم از دس اینا . صب تاحالاتو
شاخه بودن بعد رفتن گوجه کنی ، توهم که خونه نیسی
اقلا باینا برسی . جیگرم روخون کردن .
حسون گفت:

– از این ببعد هروقت دیگه فضولی کردن بمن بگو
تاشونشون بدم تربیت یعنی چه ، پدر سوخته‌ها .
مادر حسون در حالیکه (مقنا) رامحکم از روی ابرو
تا زیر گلو کشیده بود و پیرهن سیاه بلندش تا مچ پایش
میرسید آمدتو وسفره حصیری بزرگی پهن کرد . من سلام
کردم و او بعد از احوالپرسی گفت:

— آقا بعد از شما اون خدا بیامرز پدر حسون رو کشتن،
چند تا یتیم غوره رو دسم گذاشتن، خداوند مردهات رو
بیامرزه این حسون رو کمی نصیحت کن اینقدرلات بازی در
نیاره یه خورده بباغ برسه، من مگه چقدجون دارم. پارسال
بعد از اینکه ده تا نخل رو (پیوند) دادم دیگه جونی برام
نموند، بقیه نخلها رو که نتونستیم پیوند بدیم بی ثمر موند.
فقط من میرسم یه خورده کرتهای گوجه و خیار و خربزه
رو راست و ریس کنم.

مادر حسون بعد از گفتن اینها بسرعت از اطاق بیرون
رفت و پر خاش حسون رانشنیده گذاشت.

بعد غذا آورد و حسون تکه های سفت ماهی (خباط)
را میان نان می پیچید و با پیاز می جوید و پشت آنها تکه ای
خیار یا گوجه فرنگی می بلعید. از لای انگشتهایش آب زلال
خورش توی کاسه می چکید. بعد لیمو عمانی درشت و پف
کرده روی خورش را پس نمیزد و لقمه ای دیگر می گرفت. در
تمام مدت غذا باو میگفتم که چرا دست از قاچاق و دزدی
برنمیدارد و نمی آید توی باغشان همراه مادرش کار کند.
انگار بفکر دور و درازی رفته باشد پس از اینکه با
يك نصفه نان لقمه بزرگی گرفت و از پای سفره پا شد
گفت:

— آقا شما که نمیدونین اگه من فقط تو باغ کار کنم تا مین
 نمی‌شیم . قاچاق در آمدش خیلی زیادتره . پولیکه من به
 شب از کار قاچاق در میارم شاید از سه ماه کار تو باغ هم
 بیشتر باشه . اینجور به آقا . خود (عبود) قاچاقچی به باغی
 ده برابر باغ ماداره ، چرانمیره دنبال کار زراعت ؟
 واسه اینکه پولی که از قاچاق در میاره صد برابر
 کار زراعت . اونوقت آقا شما نمیدونین من میخوام برادر ام
 رو بذارم مدرسه خودمم میخوام به آپارات سینما بخرم .
 خیلی دوس دارم . ایناها به آپارات خودم درس کردم .
 پاشد و رفت از گوشهٔ تاریک اتاق جعبه مقوایی بزرگی
 آورد . در همان گوشهٔ اتاق عکس‌های پشت مجلات و آگهی‌های
 فیلم را چسبانده بود . توی جعبه ، یک لامپ پراز آب یک
 تکه سیم از وسط جعبه آویخته بود . روی بدنهٔ جلوی جعبه ،
 بانداژهٔ یک پنجرهٔ ریالی بشکل مستطیل بریده شده بود که برای
 جا دادن فیلم درست شده بود . پشت جعبه به اندازهٔ لامپ
 بریده شده بود که از آنجا نور به لامپ پراز آب می‌تاباند .
 رفت توی حیاط و بایک تکه آینه به لامپ نور تاباند ، یک کادر
 روشن روی دیوار افتاد . از توی جعبه فیلمی توی سوراخ
 مستطیل گذاشت و مقوای چهار گوشهٔ آورد که دور آن را
 سیاه کرده بود و آنرا روی دیوار باسنجاق چسباند .

همان جایی که کادر روشن افتاده بود. روی مقوای سفید، میان کادر سیاه، يك آقائی که نشان میداد بسیار محترم است باکت و شلوار و پیراهن سفید و کراوات در حالیکه عینکی تیره به چشم داشت و از همه هیکلش تمیزی می بارید، يك پایش را که توی کفش واکس زده براقی بود، پرت کرده بود طرف توله سگی که دمش را لای پاهایش گرفته و در حال دویدن بود.

(حسون) گاز محکمی از لقمه توی دستش گرفت و در حالیکه حرفهایش با لقمه مخلوط شده بود گفت :
 - مادر سگا همین جوری خشکشون زده، راه نمی رن، من میخوام دو تا قرقره پیدا کنم با چند متر فیلم تا دیگه آدما رو پرده راه برن و حرف بززن، این جوری قیامته، آقا فکرش رو بکن، من اگه جای این توله سگه بودم این آقاهه رو گاز میگرفتم، بیشرف بین چه جوری منه خر لقد میزنه، دلم میخواست فیلم حالا راه میرفت و سگه بر میگشت پای این مردك رو گاز میگرفت ولی خوب نمیشه، هر چه پول گیرم بیاد جمع میکنم و به دستگاه فیلم میخرم. این جوری قیامته .

بعد رفت جلوی پرده شروع کرد به عو عو کردن و

با دست اشاره میکرد که یعنی سگ بر گردد با حرکتی کند . گاهی سرش توی پرده سایه مینداخت و باز دوباره کنار میکشید .

با چشمانی که درخشش شوق آمیزی داشت ، پرید طرف من و اگر کمی رودر بایستی با من نداشت یا من بعد کافی با او نزدیک بودم شاید مرا می بوسید . با حرارت گفت :

- آقا ، به مرگ مادرم اگه حرکت کنه قیامت میشه . فکر شو بکن ، اگه کاری بکنم آدما راه برن می دونی چی میشه ؟

در حالی که دور خودش می چرخید ، گاز محکمی از لقمه توی دستش گرفت و تندتند شروع کرد به جویدن . از پشت دیوار اتاق ، صدای قدم های نامرتب کود- کانه و صدای گریه و خنده و فحش های بچه ها می آمد . و با گذشت زمانی کوتاه ، این قدم های کود کانه ، از پس دیوار گلی حیاط غبار بلند میکرد و سر و صدای بچه ها توی حیاط شنیده میشد . چند تا بچه ، در حالیکه هر کدام سعی میکردند صداشان بلندتر از دیگران باشد فریاد میزدند :

- ما گل های خندانیم فرزندان ایرانیم

حسون مدتی به سروصدای بچه‌ها گوش داد. انگار اندوهی بر چهره‌اش سایه انداخت. آرام آرام دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت. مادرش آمد سفره را جمع کرد و برد. نمی‌دانم کی و از کجا حسون يك ظرف كوچك پر از آب صابون آورد و بغل دستش گذاشت و دراز کشید. قرقره‌ی خالی از نخ را توی آب صابون میزد و توی آن فوت میکرد.

حبابهای بزرگ و كوچك صابون که سطح کروی و شفاف آنها به رنگهای قوس و قزح بود و چهره‌ی حسون را گاهی بسیار درشت و هیولالوار و گاهی بسیار كوچك و ظریف نشان میداد، چرخ زنان بالا میرفتند و نزدیک به دو دریچه روشن اتاق محو میشدند.

حسون زمزمه وار میگفت:

- آقا نمیدونی چه چیزائی تو کله‌م‌هس، به چیزائی هس که میدونم نمی‌تونم الان دنبالش برم. آقا بعضی وقتا از اینکه نمی‌تونم اون چیزائی که تو کله‌م‌هس بش برسم گریه‌م میگیره، لجم میگیره، سرخودم رو میکوبم بدیوار، چاقو از تو جیبم در میارم میزنم به تنه نخل. آخ نمیدونی آقا چه چیزائی تو کله‌م‌هس.

اتاق ساکت بود و جز صدای نسیمی که ازدودریچه،
آرام ، بداخل میوزید ، عوعوی مقطع چند تا سگ از توی
نخلستان ، قات قات پراکنده مرغابی ها، و گاهی بوق ماشین
کرایه ای که از شهر می آمد ، صدائی نبود .



يڪڻ چشم

ملافة سفید لاجورد خورده که دو گوشه‌اش با میخ
بالای در اطاق کوفته شده بود با بادنیم مرطوبی که عطر
بعد از ظهرهای آفتابی تابستان را داشت و از حیاط می‌آمد
تو ، آرام و لخت و ساکت جلو و عقب میرفت و بر اطاق
نیمه تاریک لحظاتی پرتوی رقیق می‌پاشید و برای چند
ثانیه وزوز مگسی را که در تاریکی زاویه سقف، در اطراف
تارهای عنکبوت می‌چرخید ، خاموش میکرد .

از توی حیاط آب و جارو شده نسیمی به پرده
می‌خورد که عطر آب کوزه داشت و صدای يك نواخت
قل قل قلیانی را تو می‌آورد . ناگهان صدای قلیان قطع شد
و بدنبال آن صدای پیر زنی آمد که داد میزد :

— ژ ی لا . ژ ی ل ا ، ماما نچقد معطل میکنی !

و صدای سرپائی‌هایش را که روی آجر فرش حیاط میکشید شنیده شد . صدای سرپائی که قطع شد صدای وز وز مگس برخاست . بعد صدای فش و فش فواره بلند شد و با اولین ضرب قطرات آب فواره که ریخت روی آب را کد حوض پیرزن گفت :

– بیچاره اون یکی ماهیه ، قرمزه ، مدتیسه گوشه حوض تکنون نخورده .

صدای سرپائی که تنبلانه روی آجرها کشیده میشد بار دیگر از حیاط آمد تو و قطع شد و صدای قل قل قلبان بدنبالش آمد و پرده ساکن ماند .

مرد ایستاده بود کنار تخت خواب و دکمه‌های شلوارش را می‌انداخت و هیکل عامیانه‌اش که کت و شلواری سورمه‌ای و چروک بر آن پوشانده بود انگار غبار آلود بود . با تعجب بسوی عکسهای پشت مجله‌های مختلف و فراوان که روی دیوار تا نزدیک سقف کوبیده شده بود برگرانده و نگاه میکرد . چشمش به چند تا از عکس‌های هنر پیشه‌های مرد و زن که برق برقی بودند و او آنها را در فیلم‌های ایرانی دیده بود بر خورد . با تعجب بآنها نگاه میکرد زیرا دیگر روی این کاغذهای براق و رنگی که اسم درشت مجلات هفتگی پابتخت بر آنها بود بازی نمیکردند .

زن که زیر پیرهنی بتن داشت انگشتهای باز و دستش را توی موها فرو کرد و آنها را پشت سر روی شانه‌ها انداخت. مرد نگاهی که از اشتیاق مالکیت چیزی زیبا و دست نا یافتنی در آن پر بود بزن انداخت و چهرهٔ سبزه، اندام لاغر و سینه‌های او را بر انداز کرد.

ژیللا ملافه‌ای را که روی تخت‌خواب بود برداشت و آنرا وسط اطاق محکم تکاند.

از توی خیابان صدای خفه آوازی غمناک از يك صفحه فروشی یا کافه‌ای نزدیک می‌آمد که همراه وزوز مگس سکوت خانه را از محتوایی اندوهناک پر میکرد. و خانه با آنکه آب پاشی شده بود و فواره، آب حوض را سرریز میکرد، اما انگار گرد و غباری پاک نشدنی بر تمام اشیاء و آدمهای خانه پاشیده بودند.

ژیللا ملافه را روی تخت‌خواب پهن کرده بود و با کف دست روی آن می کشید تا صاف شود.

— آره جونى. اون يکى تنها بود که گریه میکرد، همه شون اینجور بودن. دم در این اتاق که میرسن عاشقم میشن و حتی توی حیاط میخوان تا کسم رو بدن چونه میزنن. زن بالش‌ها را میان دستها گرفت و فشردگی شان را باز کرد.

- همون درو میگم، یه چشم داشت، مدت مدیدی میومد اینجا. روزای اولی که اومدمشتری این خونه شد.

همون روز اول پیش من گریه کرد، رودست و پام افتاد و میگفت «شما جنده‌ها همه آدمای رویه جور می‌بینین، فکر میکنین همه مردای مثه همین . بهیچ کس اعتماد ندارین». زن رفت گوشه اتاق ، از توی طاقچه يك تکه نان که توی بشقاب لعابی کرمی‌رنگی بود برداشت و با تکه‌ای پنیر لقمه کرد و توی دهنش گذاشت و آمد جلو مرد و گفت:

- گفتمش آقا جان، اینو زندگی بمایاد داده، همین زندگی که الان مثه یه کرم گندیده توش میلولیم، بدجنسی و کلکی‌هم که تو کار شما مردای هس اونم زندگی یادتون داده، خب یه زندگی گند، چیز خوب که یاد آدم نمیده. من از اول که جنده نبودم. بعدم که توی این جور زندگی انداخته شدم، از وقتی که خودم روشناختم بامرد جماعت سروکار داشتم. یه زمان پنهانی و یه زمان نیمه‌پنهان و یه موقعی هم که حالا باشه آشکارا کارم همین بوده. علتش هم بمونه چونکه اگه بخوام علتش رو بگم فکر میکنی میخوام نرخم رو بالا ببرم یا میخوام دلت واسم بسوزه پول بیشتری بم‌بدی.

مرد روی صندلی پای تخت خواب نشست و بند کفشش را بست و گفت :

- خب، وقتی میخواستی چشمتو بش بدی، به اون مرد تر که، دیگه چی میخواست؟ مرك میخواست؟ کدوم زنی میاد چشمش را به یه مرد بخاطر زندگی با اون ازدست بده؟
حتماً خیلی گلوٹ پیشش گیر کرده بود.

ژیلا روبروی مرد ایستاد و شانه بلند کائوچوئی را توی موهای سرش فرو کرد و پائین کشید. چشمهایش راروی هم فشار داد، ابروهایش بهم گره خورد و بینی اش چین برداشت. گفت:

- نه بابا، تو هم دل خوشی داری. واسه ما دیگه گلوئی نمونه که پیش کسی گیر کنه. دیگه از آن روزی که بش گفتم یه چشمم رو بت میدم پیداش نشد. مامان میگفت که خونه (سوزی) دیده تش. اونجا با (سوزی) سیگار کشیده.

روبروی آینه بزرگی که توی طاقچه بود ایستاد.
شانه را بموهایش کشید و گفت:

- میدونی من واسه همه لخت نمیشم، ولی واسه اون مرد یه چشمی لخت لخت میشدم و گاهی هم که پول نداشت تا کسم رو ازش نمی گرفتم، تا هر وقتی که عشقش بود توی اتاق باش میموندم. هرچی مامان از تو

حیاط داد میزد ژیلایلا مهمون منتظره، بالازود باش می گفتم
 باشه مامان، دوستم پهلومه، مهمون رو به جور رد کن، فکر
 میکردم یکی از چشمام رو که بش میدادم و اون بجای
 يك چشم که نداشت پیوند میزد اونوخ چشم داشت و بامن
 عروسی میکرد، اونوخ مته همه مردا، مته همه شوهرها دو
 تا چشم داشت مگه من می تونسم فکر کنم مردی سالم بخواد
 با یه جنده عروسی کنه؟ چطور ممکن بود یه مرد بدن سالمی
 داشته باشه کاری هم داشته باشه که از اون کار بتونه نون
 بخوره بعد بیاد با یه جنده زندگی کنه. منم اینو میدونسم
 اصلا اگه یه مرد سالم این پیشنهاد رو بمن میکرد حتما داشت
 منودس مینداخت. مردا واسه اینکه از جنده ها بهتر کام دل
 بگیرن به کلکهای جورواجوری دست میزنن، ولی من با
 این حساب که مرد یه چشمی بخاطر نقصش و بازم بخاطر
 اینکه من بایه چشم خودم میخواسم نقص اونو ازین بیرم
 حاضر بشه با من زندگی کنه. خب به جهنم بذار خودم یه
 چشمی بمونم.

مرد که رویش بطرف پرده بود گفت :

– چطور خاطر خواه یه آدم یه چشمی شدی ؟

زن رویش را از آینه بطرف مرد برگرداند و دستش

با شانه توی موهایش ماند و به مرد خیره شد. پوزخندی زد

که شانه‌هایش لرزش خفیفی برداشت و گفت:

- یه جنده حتما باس عاشق بشه تا بتونه مته بقیه
آدما زندگی کنه؟ مگه همه زنای شوهردار عاشق شوهراشون
هسن؟ منم مته اونای دیگه .

رویش را بطرف آینه برگرداند و با انگشت سبابه
موهائی را که روی پیشانیش پراکنده شده بود آرامی توی
موهایش فرو کرد و گفت:

- مامان میگفت که همون مرد یه چشمی رفته پیش
(سوزی) «گفته اگه ژبلا یه چشمش رو بمن بده اونوخ
خودش یه چشمی میشه، من زن یه چشمی واسه چی مه؟». بعد
(سوزی) بش گفته بود «اون که الان یه زن سالمی به وقتی
یه چشمش رو بتو داد اونوخ یه چشمی میشه مردك نفهم».

ژبلا چشمش را فراخ باز کرده بود و سرش را آرام
بطرف آینه جلو می برد. انگشت سبابه اش را روی پوست
بنفش تیره زیر چشمش کشید. حس کرد زیر سر انگشتش
این پوست تیره که همیشه گمان می برد کیسه کابوسهای شبانه
بوده است، رگهای باریکی می تپد. حس کرد این رگها
بسختی کش می آیند و پاره خواهند شد. پلکها را چندبار
به هم زد و بعد چشمهایش را بازنگه داشت و به گردی علی
وسط آن خیره شد.

بآرامی گفت :

- بترکی ای دل!

صدای سرپائی که روی آجر فرش حیاط کشیده
میشد، نزدیک در اتاق خاموش ماند. دستی پیرپرده را پس
زد و گوشه پیراهن چیت گلدار و بلند پیرزن که رویش ژاکت
بلند و گشادی افتاده بود، پیدا شد. کیف پلاستیکی قرمزی
توی یکی از جیب‌های ژاکت با سنگینی جا کرده بود و
گوشه يك اسکناس از لای زیپ آن بیرون مانده بود.
پیرزن دستش را پس کشید و پرده بجای اولش برگشت و
اطاق را پر از سایه روشن کرد.

صدای پیرزن از وسط حیاط بلند شد :

-ژی، لا،ژی، لا، مهمون داری مامان، زودتر. ژیل
صورتش را بطرف پرده برگرداند و همانطور که به مرد
خیره مانده بود دادزد:

-مهمون رو رد کن مامان، دوستم پیشمه

* * *

وقتی مرد از اطاق ژیل بیرون آمد، پیرزن کوتاه قد
با لبخندی چروکیده آمد جلو. کیف قرمز را از جیب

ژاکت بیرون آورد و زیپ آنرا کشید و بطرف مرد گرفت.
ژیل با پشت دست بآرامی کیف را پس زد و گفت :
- آشناس مامان جان .

پیرزن برگشت و روی مخدۀ مخملی اش نشست پشت
قلیان و بآن پک زد و بانگاه تمسخر آمیزی سراپای مرد را ورنده
کرد .

روی برگهای درخت زبان گنجشك گوشه حیاط، غبار
نشسته بود و برگهایش توی حیاط خانه پهلویی سرک میکشید.
صدای ژیل از توی دالان تنگ خانه میآمد :
- منتظرم نذاری ها ؟ حتما بیای. قربونت .
در را با صدا بست و داد زد :
مامان این از اون مرد به چشمی به خیلی بهتره .



عبدو

بندر در شرحی خیس خورده بود. وقتی خورشید از شرق شط ، بخشنده و آرام پیشانی بر میافراشت، برای لحظاتی رطوبت هوا بر نك طلا در میامد و هاله آتشی افق را می پوشانید. در سراسر پیاده رو اسفالتی موج شکن آجری شط، زندگی مثل روز گذشته از سر گرفته میشد.

زندگی در این بندر نمناك، زندگی آن ماهی «صبور» تنبلی را میماند که در بستر گل آلوده شط، میان خزه ها و ناهمواریهای آن آرام میلغزید و با آرامی دهان بقلاب و تن بتور هر صیادی میداد، و اغلب آدمهای باسواد شهر که گمان میکردند عاقلترین آدمهای شهر نیز هستند ، این رخوت و تنبلی را بحساب هوای گرم بندر می گذاشتند و با خنده ای شادمانه از این کشف خود راضی بنظر میآمدند و عینك طبی خود را بانتهای بینی میفشردند .

درجائی از پیاده روی اسفالتی که از رطوبت هوا بشکل سنگ پادر آمده بود، نزدیک به اسکله باریک و طولی که مانند قمه بشکم دوه ای بزرگ فرورفته بود، مردم حلقه زده بودند. چند تا از حمالهای اسکله با استفاده از فرصت کوتاه میان نوبت بعدی بارکشی شان، از پشت جمعیت، با سرور وئی خاک آلود، توی حلقه جمعیت سرک میکشیدند.

مردی چهل و پنج ساله با ریشهای بلند و موهای پریشان دوسوی یقه پیرهن بلندش را چنک زده بود و میدرید. سینه پشمالودش خیس از عرق بود. عضلات چهره آفتاب سوخته اش چنان درهم فشرده شده بود که انگار لحظه ای دیگر خطوط آن از هم می گسیخت.

در چهره آدمهای جمعیت که دور مرد در حال نزع حلقه زده بودند انتظار کشنده ولدت بخشی حس میشد. از نگاه هایشان، از پا بپاشدن هایشان، از اینکه هیچکدام بمرد نزدیک نمیشد، این انتظار خوانده میشد.

مردی که شلوار و پیرهن سفیدی بتن داشت و هیچکس دقیقاً نمیدانست که چکاره است (او روزها سراسر با سکه ها و انبارها و قهوه خانه ها سر میزد) به بغل دستی اش که شاگرد تجار تخانه بود گفت:

— بمیره بهتره بابا. آخه این چه زندگیه که او داره.

همه‌اش مزاحم^۳ مردم^۴ شدن و حرفهای ناجورزدن که نشد
زندگی !

صدائی از میان جمعیت در جواب او گفت :
- هر چه باشه آدمه دیگه . هر آدمی هم جو نشو
دوس داره ، چه خوب چه بد .

در صدایش چیزی بود که نشان میداد بحرف خودش
اطمینان ندارد و فقط حرفی رایج را تکرار میکند .
یکی از حمالهای خاك آلود در حالیکه با انگشت
عرق پیشانی‌اش را می‌گرفت گفت :

- بیچاره سید و اولاد پیغمبر بود !

شاگردماهی فروش گفت :

- حالام هس . اما خب ... بدشانس و خل بود .
راحت میشه بدبخت . از خونواده ثروتمنداو ملاکاس .
منتها واسه خلیش تمام اموالش رو اقوام بالا کشیدن .
حتماً حالا به خونه یا حتی به قالی هم واسه زن و بچه‌ش
جا نداشته .

دیگری گفت :

- آره برادر همینطوره دیگه ، اینم آدم داراش .
این دنیا به کسی وفا نداشته همه ما . بطرف او برمیگردیم .

با چند متر کرباس فقط . لااله الا الله .

جوان ژنده و ولگردی که شبها روی اسکله‌ها می‌خوابید و روزها راتوی بازار روزولب شطول می‌گشت گفت :

- فقط همین چن تا پرپرک رو بتونه از سر بگذرونه دیگه بعدش چیزی حالیش نمیشه . بعدش راحتیه تا قیامت .
مرد ریشوئی که موهای آب زده‌اش را صاف به پشت سرشانه زده بود و قدی کوتاه و لاغر داشت جمعیت را با شانه برید و آمد جلو و نزدیک مرد در حال نزاع ایستاد .
نگاهی باطرافش کرد و در چشمهای جمعیت خیره شد .
این مرد ریشو پدری ثروتمند داشت که صاحب تجارتخانه ای بزرگ و تعداد زیادی دوبه و کارخانه آردی بود .
میگفتند فکر و خیال بسرش زده . همیشه از موج شکن شط پائین میرفت و روی زمین گل آلود ، روی قطعه سنگی درشت می‌نشست و با خودش و رو به شط حرفهایی میزد .
تا حالا کسی نفهمیده بود که او با خود چه میگوید . در حالیکه با انگشتان بازش ریشش را شانه میکرد آمد جلو و گفت :

- اینهم نتیجه ثروت ! همه ما بحق ملحق میشیم . یکی توی بستر نرم ، یکی توی پیاده رو . تف باین زندگی که

این همه رنگ و ریا داره اما بقانداره . بین چقدر رنگ
تو این زندگی هس . سبز ... زرد ... آبی ... نارنجی ...
جمعیت خود دارانه پوزخند میزد . کسی در حالیکه
جلوی خنده خود را میگرفت دادزد:

- فیلسوف دوباره رفت سر منبر .

دیگری گفت :

- بابا همه اش کفر میگه دیوس .

جوان ریشو دستش را توی جیب بغل کتش چپاند

و گفت:

- فاتحه اول واسه خودمون و همه زنده های دیگه،

بعدشم به فاتحه واسه این بدبخت .

وبعد دستش را که در شیشه بغلی چنگ انداخته بود

بیرون کشید و بلند گفت :

- الفاتحه !

چند قلب خورد و بغلی راسر جای اولش چپاند .

جمعیت راه داد و او کنار موج شکن با آرامی و سیاحت-

کنان براه افتاد .

صدای آژیر آمبولانسی درست مقابل جمعیت برید

جسد مرد را چند نفر سفید پوش توی آمبولانس کشاندند و

در آن را بستند .

جمعیت کاملاً پراکنده نشده بود . نقش اندام مرد با عرق تنش روی پیاده رو مانده بود . با محو شدن این نقش جمعیت پراکنده میشد و مرگ سیددیوانه و ثروتمند مثل سایر اتفاقات روزمره زندگیشان برای لحظاتی توجه ابله‌وار آنها را بخود کشانده و لحظاتی بعد در میان انبوهی از گرفتاریهای همیشگی‌شان گم شده بود .

باین ترتیب بود که عبدالله پدرش را از دست داد . پدر او با وجود املاک زیادی که در شهر و اطراف آن داشت بر اثر دیوانگی نتوانسته بود آنها را حفظ کند . خواهرها و برادرهایش آنها را با املاک خودشان ضمیمه کردند . حتی خانه‌ای هم بمادر عبدالله ندادند تا لااقل بتواند دو تایتیم خود را بزرگ کند . پسر بزرگتر را ، در واقع وارث بلا فصل و قانونی را ، عمه‌ها بردند پیش خودشان . عبدالله و مادرش هم مجبور شدند بمنزل مادر بزرگ بروند .

زندگی در خانه مادر بزرگ سخت و شکنجه بار بود . مادر عبدالله که زن جوانی بسود مرتب از مادر پیر خود سرزنش می‌شنید . عبدالله هم کم‌کم بصورت خانه شاگرد آنها در آمد و نتوانست بیشتر از کلاس سوم درسش را ادامه دهد . تا زمانیکه ، عبدالله در خانه برادر بزرگ بود او را جمع و جور میکرد و مواظبش بود ولی هنگامیکه

به تقاضای اولین خواستگار - برای گریزاز سرکوفت‌های مادرش - بله گفت عبدالله دیگر برای يك لحظه هم درخانه پیدایش نمیشد . مگر برای خریدن نان و ماست و بردن لباسهای دائی‌های شيك پوش به اتوشوئی یا خریدن عرق از اغذیه فروشیها، در خانه دیده میشد .

همیشه قبل از اینکه ولگردی روزانه‌اش را شروع کند بدکان شیرینی‌پزی که عموی مادرش خلیفه آن بود سری میزد . عمو مردی چهل‌ساله بود و بر اثر سالها کار در شیرینی‌پزی - از هفت سالگی - و خوردن دود روغن سوخته و هیزم نیم‌سوخته و بعدها دود گازوئیل فر چشمهایش قرمز و پف کرده و کوچك شده بودند . پیشانی‌اش پراز چین‌های برجسته‌ای بود که نشانه خودخوری فراوان بود . از بالای پره بینی دو چین عمیق پائین آمده بود و اندکی گوشه‌های لبش را پائین کشیده بودند . مدام اشنو سفید می کشید و چای غلیظ میخورد . کارگرا نسبت باو احساس توامی از احترام و محبت داشتند ، بخصوص کمال ، کارگر جوانی که از سایرین زنده‌تر و پر جوش و خوش‌تر بود . کمال عصرها کلاس شبانه میرفت روی سقف‌فر که باگونی‌های شکر فرش شده و محل خوابش نیز بود در نور نارنجی يك لامپا سرفه‌کنان درس و کتاب میخواند . حس احترام کمال

پلکها را کمی بهم آورد و موهایش را بآرامی از روی پیشانی
بالا زد .

در چشمهای او هوش و اراده‌ای وسیع دیده میشد.
آرامش و متانت او هم که بآنها اضافه میشد شخصیت کمال
را بطور آشکاری برتر از بقیه کارگرا قرار میداد . آرام با
صدای پرطنین گفت:

- فرج هیچ فکر کردی دردی که ممکنه تمام مردم
داشته باشن چیه؟ یعنی دردی که همه، بدون استثناء ، البته
آدمائی مثه ما دارن، چی میتونه باشه؟

فرج در حالیکه پا روی بلند را توی فر میسراند و
صورتش را از هرم فرمیدزدید و در هم میکشید ، بریده بریده
گفت :

- درد ما پدر سوختگی ماس ، بهمدیگه محبت نداریم.
باهم دیگه ضدیم . اگه همه مردم باهمدیگه دوست و با محبت
باشن ، هوای همدیگه رو داشته باشن ، دیگه چه ناراحتی
بجا میمونه؟

ماشاله در حالیکه با دستهای درشت و استخوانی و
چربش شیرینی هائی را که استاد می ساخت توی سینی
می چید ، روی آن نقش میزد و با فرچه زرده تخم مرغ میمالید
گفت :

- درد ما بی پولیه برادر . فقط بی پولی . هیچ چیز
دیگه ای نیس .

استاد در حالیکه تکه خمیر سیاهی را بر کناره های میز
میکشید تا آنرا تمیز کند .
گفت:

- جانم پول که علف خرس نیس . باس جون کند و
بدستش آورد . خب اگه همینطوری پول بدس مردم میومد
البته مردم دردی نداشتن . بدبختی هم تو همین پول بدس
آوردنه .

کمال در حالیکه دوباره روی لامپاخم شده بود گفت:
- ماشاله همه اش تو خیالاته ، تو خیالات زندگی
میکنه .

غلام از بیرون دکان پرید تو و در حالیکه دستهای
درشت و سیاهش را محکم بهم میکوفت گفت :
- آی گفتمی ماشاله ، آی گفتمی . خدا برسونه یه کامیون
اسکناس

دستش را چپاند تو ی جیبش و يك تکه کاغذ از آن در
آورد و در هوا تکان داد:

- این چارشنبه اگه این لامب بیره
ناگهان حرفش را قطع کرد . چشمهایش را بکف

تیره و ناهموار کارگاه دوخت. پاهای کارگرها توی پاپوش های گیوه مانند نا آرام در جای خود در تلاش بودند. ندانست چرا يك دفعه حس کرد که ترك پاشنه های کارگرها دارند باو میخندند. در همان لحظه انگار از اوج شعف و شادایی که هرگز به پوچ بودن آن باور نمی کرد، بزیر آمد. آهسته و مرمرد گفت:

— نه برادر، مایه همه چه شانسی نداریم.

فرج به غلام رو کرد و گفت:

— اینکارا آب توهاون کوبید نه. بالاخره از ماسنی گذشته و به چیزائی توی گجهای مخمون راه پیدا کرده. حالا میخواد دلت خوش باشه، باشه.

همه این حرفها و گفتگوها در ذهن عبدالله نه چیزی عادی می توانست باشد و نه چیزی که حقیقتاً روح او را بر آشوبد. این گفتگوها و مناظر برای او باندازه دعوا، چاقو کشی و جنجال، هیجان نداشت. فقط برایش غرابت داشت و شاید برای اولین بار جائی از مغز او را که محل تفکر بود، متاثر میکرد. چیزی بود که بوسیله قدرت واقعیت و خشونت خود احترام وی را بر میانگیخت. این تاثیرات مانند ابری زود گذر نبود که از آسمان روح او بتندی بگذرد بلکه خنجری بود که بر صفحه دلش یادگار خونالودی بر جای میگذاشت. علاقه عبدالله

به بازار بیشتر میشد.

دلیل دیگر این علاقه آن بود که بازار با دلسوزی اما با توسری، برای او غم خواری نمیکرد بلکه با فحش و لگد، بی آنکه منتی بر او داشته باشد، پا یا پای پاسخ شیطنتهای او را میداد و او نیز بنوبه خود میتواندست پاسخ دیگر بآن بدهد.

زمستان جای خود را به بهار نیم گرم جنوبی میداد. عطرهاى خفته در سرما، با نسیم خنك و مرطوب كه از جانب نخلستانها و شط میآمد، دوباره زنده میشدند. عطر تاره‌انگار از فضای نخلستانها می‌پیچید و به درون بازار نشت میکرد.

عبدالله بعد از انجام کارهای خانه مادر بزرگ و گرفتن پول روزانه از بابا، توی بازار با چند تا از بچه‌های و لگرو همراه میشد و در ازدحام بازار هر چه بدستشان می‌رسید کش می‌رفتند. از بقالها، تره‌بار فروشها و خرازی فروشها. یا به نخلستانها می‌رفتند و روی شاخه درختهای کنار می‌نشستند و تا میتوانند کنار رسیده می‌خوردند. بعد می‌رفتند سراغ کرتهای گوجه‌فرنگی که در آن موقع سال هنوز نارس بودند. تا فلاح آنها را دنبال نمیکرد از آنجا دل نمی‌کندند. يك بار حتی يك ماهی چند کیلوئی از بازار ماهی فروشها

به خلیفه دکان که باو (بابا) میگفتند بقول خودش بیشتر بخاطر نیت خوب و عمل درست بابا بود.

عبداله هرروز يك ريال جیره از بابا میگرفت. گاهی اوقات بابا چند دانه نان شیرینی تازه از فر در آمده مینداخت توی جیب پیرهنش. بعد پول آنرا به حساب مزدش میگذاشت.

اغلب کارگرهای دکان پنج تاشش تا شیرینی میخوردند یا به بچه هایشان میدادند اما تنها بابا بود که پول آنها را می پرداخت. کمال هم که اصلاً به شیرینی علاقه ای نداشت. عبداله اوقاتی که از خانه و آزارهای آن دلش میگرفت بدکان میآمد و روی لاوک بزرگ و چوبی خمیرگیری می نشست. بی آنکه حرفی بزند بکار کردن بابا وردستش خیره میماند.

آرام آرام موجی از خیالات نامعلوم، مثل ریشه های لطیف آب شطدر تابستان، مغزش را در حالتی گنگ و متمرکز فرو میبرد.

بعضی اوقات بابا بی طاقت میشد و سرفحش را به ، مادر بزرگ عبدالله میکشید. در این مواقع در انتهای دالان خانه بی آنکه قدم بحیاط بگذارد روبه مادر بزرگ میکرد و میگفت :

- نامسلمونا ، وحشیا، مگه این طفل بشما چه ظلمی کرده. جز اینکه مته نو کر خدمتون میکنه؟
تف به ذات بده هرچه آدم پسته . بندگان شیطان !
و باعصبانیت و بتندی از دالان میگذشت .

زمستانها به عبدالله سخت تر میگذشت. پشت دستهایش (مشگ) می انداخت و ترك بر میداشت . هر شب قبل از خواب مادر بزرگ در حالیکه بامشتش يك سقلمه توی سرش میزد قوطی مقوائی روغن وازلین را بساو میداد تا پشت دستهایش را چرب کند . با این وجود تمام فصل زمستان پشت دست او بهمان حال میماند. تازه وقتی آنها را کیسه می کشید خشن تر و تر کهایش خون میافتاد. بدی دیگر فصل زمستان این بود که سردی هوا او را مجبور میکرد توی خانه بماند و بیشتر عذاب بکشد. در این ایام بیشتر از هر وقت بدکان شیرینی پزی میرفت و برای بابا و کارگرا آواز میخواند . ماشاله کارگر اصفهانی او را بغل میکرد و روی لاوک بزرگ خمیرگری می گذاشت و در حالیکه چهره لاغرو چرب و سیاه خودش را بصورت عبدالله نزدیک میبرد شکلکی در میآورد و میگفت:

- ده بخون نه !

عبداله خجالت میکشید و بعد کارگرا عمد آنگاهش

نمیکردند تا خجالت نکشد . صدای نازك و غمناك عبدالله
برمیخواست :

- دلم زار و دلم زار و دلم زار و دلم زار
طبییم آورید در دم کنه چار
کارگاه ساکت میشد . کارگراها در حالیکه کار
میکردند به آواز عبدالله گوش می سپردند.

صدای نازك و کودكانه او، میان قرقر مدام کوره فرو
برخورد و رزنه های چوبی با میز پهن و چرب که روی آن
خمیر شیرینی پهن بود، حواس کارگراها را بخودش می کشید.
ریتم های آهنگ حزین دشتستانی در متن زحمت پیرواز
می آمد و انگار در عمق تاریك و دود آلود سقف دکان مانند
پرنده ای كوچك و سرگردان خودش را بسقف دود گرفته و
تیره میکوبید .

عبدالله بعد از اینکه چندین بار همان دوبیتی را تکرار
میکرد ساکت میماند .

يك روز کمال از بالای فرمانطور که بروی آرنج
تا شده اش تکیه داده بود گفت:
- عبّو این شعرارو به جوری میخونی که آدم گمون
میکنه در دای ما واقعاً چاره ای نداره .

فرج فرچی پیر در حالیکه گشاد گشاد راه میرفت

يك شیرینی گرم آورد و به عبدالله داد و در حالیکه چهره
پراز چین و کم مو و ظریفش در خنده‌ای می شکفت گفت:
- عبدو اینو خودم وامست دو آتسه کردم تا بعد از
آوازت بت بدم.

بعد سرش را بالا برد و به کمال گفت:
- چرا من باس به عمر گشاد گشاد راه برم. اگه واقعاً
درد ماچاره داشت چرا باد فتق، رو عمل نمی کنن؟
ماشاله گفت:

- وقتی مردی خودش خود بخود عمل میشه!
بعد زد زیر خنده و اندام لاغرش بتکان افتاد. غلام با
قد کوتاه و چاق و صورت عضلانی درهم فشرده اش که بیرون
از کارگاه داشت سینی ها را با گونی و سیم تمیز میکرد خنده
بلندی سرداد و گفت:

- فرج تازه بفکر زن گرفتن افتاده!

کمال گفت:

- اوس فرج منظور من از درد، باد فتق نبودم. منظورم
درد همه مردم بود.

در حالیکه با زانوانش بر میخاست چشمان ریز و
گاهی تند و عصبی خود را که در دو طرف بینی بزرگ و
بر گشته اش مثل دو گل آتش میدرخشید، بفرج دوخت.

او دردمند بود اما درد خویش را نمی شناخت. گاهی اوقات دست به شرارت میزد. روی حمالها یا بچه های کوچه چاقو میکشید. او بی سبب با کسی گلاویز میشد و غالباً هر دو خون آلود از دست پاسبانها میگریختند. عبدالله میرفت کنار شط و آرام آرام مثل شبی سرگردان، سبك و چابك، از پله های سیمانی عریض و خیس اسكله پائین میرفت و دست و رویش را در آب شط می شست. پاهایش را تا زانو توی آب فرو می برد و آنرا در آب تاب میداد. خنکی آب امواجی از رعشه های لذت آور در تن او می پراکند. روح منقلب او از بار سنگین اندوه تیره ای که سینه اش را میفشرد رهائی پیدا میکرد.

عبداله روی آخرین پله به دیواره آجری و خزه بسته موج شکن تکیه میداد و زانوهایش را در بغل میگرفت. شط در این وقت رونق روز را نداشت. بلم ها پس از يك روز تمام که بلمچی ها از تن آنها بر شط پارو کشیده بودند اکنون بار دیگر تك تك یا گروه گروه بمیله ای میان آب، یا بمیخ درشتی توی دیواره موج شکن، با طناب بسته شده بودند تا در خستگی خویش بازیچه موجهای شط باشند.

جزيك بلم كشيك كه از غروب برپوزه آن فانوس بادی می نشانند، بلم دیگری در شط دیده نمیشد.

قایق‌های موتوری با فروکش کردن امواج تب
آلود کار روزانه بندر، به پایه‌های اسکله‌ها بسته میشدند و
بنظر حیوانهای بار کشی می‌آمدند که با‌خور اسکله‌ها بسته
شده باشند.

عبداله گاهی اوقات بی‌اراده به کمال فکر میکرد .
برای او کمال مانند دهها موضوع دیگر کلا ناشناخته بود.
تنها چیزی که کمال را باو نزدیک میکرد مهربانی او و
حرفهایش بود. حس میکرد حرفهایی که در خانه باو میگویند
دروغ است، حس میکرد حرفهای آنها مثل باد کتک سبک
و ارزان است. آنها بعد از اینکه او را زیر کتک سیاه میکردند،
بعد از اینکه بقول خودشان غیظشان را بر سر او خالی
میکردند آنوقت شروع میکردند به نصیحت کردنش .
میخواستند او آدمی بشود که عبداله نمی‌دانست این آدم
کیست؟ آنها باو میگفتند که باید خوب و عاقل باشد . اما
اونه خوبی را میدانست چیست و نه عاقلی را . کمال این
چنین نبود . کمال در عین حالیکه آهنگ کلامش از آنها
بسیار خشن‌تر و ناشیانه‌تر بود اما چیزهایی که به عبداله
میگفت برای او معنی داشت . حرفهای دائی بزرگش که
کارمند دولت و عیاش بود و مرتب از بابت ارزیابی در گمرک
پول کلانی بجیب میزد در جان او نمی‌نشست. او می‌دانست

که کمال قبلا جایی بوده که بآن ولایت میگویند، از آنجا بخاطر بی آبی آمده بود شهر . بعد توی این دکان مشغول کار شده بود. چونکه کارگر زرنگی بود توانست دراینکار دوام بیاورد و توی این مدت باحیدر که دکاندار شیرینی پزی بود بسیار دوست شد . همه از حیدر تعریف میکردند . او حیدر را ندیده بود ولی کمال برای او تعریف کرده بود که حیدر آدم بسیار خوبی بوده ، هیچ وقت بد کسی را نخواسته. تمام اوقاتش رایا کتاب میخوانده یا با کارگرها صحبت میکرد است - او همیشه فکر میکرد مگر در این صحبت ها چیست؟ اگر صحبت نمیکرد چی میشد؟ از کمال اینرا پرسیده بود. کمال گفته بود . حیدر خیلی چیزها را برای کارگرها روشن میکرد و در این راه خیلی زحمت میکشید . همیشه باین و آن کتاب میداد . بخود کمال کتاب میداد و بش میگفت حتماً برو مدرسه و بدرسش ادامه دهد. کمال گفته بود که اودر اوائل کتابها را زور کی میخوانده، یعنی خواندن آنها برایش مشکل میآمده. از آنها سردر نمیآورده است. بعد به حیدر گفته بود که نمی تواند کتاب بخواند.

حیدر باو گفته بود: «داداش یه بار خوندی نفهمیدی دوبار بخون ، دوباره نفهمیدی سه باره بخون، ده بار و بیست بار بخون . بالاخره میفهمی . هیچ چیزی توی دنیا ساده بدس

نمیاد. هیچ چیزی هم توی دنیا نیست که مغز انسان از درکش عاجز باشه.»

عبداله فکر میکرد این حیدر کی بوده؟ چه شکلی بوده؟ سنش چقدر بوده؟

یکبار از بابا پرسیده بود که حیدر کیست؟ بابا جواب داده بود حیدر آدم خوبی بوده، آدم دست‌پاک و باانصافی بوده. يك‌عده آمدند سراغش و با آنها رفته و تا حالا یکی دو سال میشود که کسی او را ندیده است.

بعد از ظهر روز جمعه پرآفتابی بود. عبداله طبق معمول رفت سری بدکان بزند.

کارگرها بعد از ظهرهای جمعه خیلی زود تعطیل میکردند.

کمال لباس کارش را داشت میکند و پیرهنی شسته و شلواری که چروک اما تمیز می‌نمود بتن میکرد.

يك کتاب که باروزنامه جلد کرده بود دستش گرفت و ناگهان به عبداله رو کرد و گفت:

- بیا بریم به گشتی بزیم عبدو. کاری که نداری؟
عبداله از این دعوت به هیجان آمده بود. بی آنکه

حرفی بزند سرش را تکان داد.

کش رفت . آن روز با ماهی دزدی ناظر توی کوچه پس
کوچه‌ها از دست پاسبان‌ها فرار میکرد . از دویدن دیگر
نفسش بند آمده بود و ماهی‌هم از بس توی دستش لق لق
خورده بود دل و روده‌اش له بود . صدای لق لق خوردن
آنها از زیر فلس‌های ماهی حس میکرد . ماهی‌دیگداشت
بو میکرد که خودش را توی خانه انداخت . بی‌حال و نفس
زنان آن را توی حیاط زیر شیر آب پرت کرد .

مادر بزرگ در حالیکه دستش را بکمرش زده بود
با صدای رگه‌دار و ظالمانه‌اش گفت :

- ولد زنای چشم سفید کجا بودی ؟

عبدالله در حالیکه روی لبه بر آمده و سیمانی باغچه

می‌نشست گفت :

- بی‌بی بخدا خودم ، خودخودم ، باقلاب گرفتمش .

مادر بزرگ بانگاهی که نا باوری مثل بادامهای

تلخ آجیل‌هایی که از آجیل فروش بازار کش میرفت ، کامش
را تلخ میکرد به عبدالله چشم دوخت و گفت :

- آره اروای شکم پدر گور بگور شده تراس میگی !

لبخند کریهی دندانهای سیاهش را بیرون ریخت .

در حالیکه سرش را تکان میداد نگاهی به ماهی و نگاهی

به عبدالله مینداخت و میگفت :

– اما دس‌خوش داری عبدو! حالا شدی تخم‌پدرت.
آمد جلو و صورت عبدالله را بوسید. این اولین بوسه‌ای
بود که بعد از مرگ پدرش بر گونه‌های او زده میشد.

صبح، وقتی توی دکان رسید، خمیر روی میزپهن بود و
کمال بالای سقف فر نیم خیز شده بود و چراغ لامپار و برویش
دود میزد. لامپا چهره‌ او را با پرتوی نارنجی روشن کرده
بود.

جز صدای کوره‌ فر، جابجا شدن سینی‌های گرد و
چرب و سیاه و صدای ورزنه استاد، صدای دیگری نبود.
کمال صدایش را صاف کرد و نگاهی جدی بکارگاه کرد
و با صدای بلند خواند:

– سروریشی نتراشیده

صدای کمال رسا و بلند می‌آمد. بی آنکه کسی حرف
بزند کلمات شعر کمال مثل سنگ‌های درشتی بکف کارگاه
پرت میشد.

عبدالله روی لاوک خمیرگیری زانویش را در بغل
گرفته بود و مجذوب صدای کمال بود که با حرکات دست
و گردن شعر می‌خواند.

اولین بار بود که عبدالله چنین چیزهایی می شنید . يك لحظه هم حتی چشم از کمال برنمیداشت .
کمال گاهی با کف دست عرق پیشانی اش را که از هیجان به گونه هایش میسرید پاك میکرد و بخواندن ادامه میداد .

در همه وجود عبدالله احساس غریبی پدید آمده بود .

چشمهای ریزش در چهره سوخته اش بیقرار بود و میسوخت . او نمیدانست آنها را بکجا بدوزد و به چه کسی یا چه چیزی نگاه کند . چشمش را بزمین دوخت . آرام و بسی اختیار انگار نیروئی از درون باو فرمان میداد از لاوك پائین سرید و از دکان بیرون رفت .

تابستان با گرما و شرجی و هیاهویش آمده بود .
(حبابك) هاروی نخل ها سبزی خود را می باختند و (خارك) میشدند . بازار سبزی فروشها جان میگرفت . بساط ماهی فروشها از ماهیهای (صبور) و (هامور) انباشته میشد . تل های نقره فام و زیبائی از ماهیهای ریز (یه فوت) روی بساطها بشادابی جلوه میکرد . بستنی فروشها ، آب

یخ فروشها، و شربت فرشها، در راسته ماهی فروشها فریاد
می زدند :

-جیگرو جلامباره !

- آئی بستنی ، قند و عسله !

- آب یخ یخه بابا !

همچنانکه بر سن عبدالله افزوده میشد ، تحقیرها و
دربداری های گذشته از میان لایه ها و قشرهای روحش ظهور
میکرد . همه آنها مثل محتوی در حال غلیان دیگی بزرگ
بودند که در ذهن و روح او قل قل می خوردند و بالا می آمدند .
برای اینکه سنگینی این اندوهی که یکباره باو
هجوم آورده بود قلبش را در هم خرد نکند غالباً توی
کوچه های باریک و دراز بندر براه می افتاد و در انحناء یا
یا شکستگی مسیر کوچه می نشست و زانوهایش را بغل
می گرفت و روی زمین کوچه باتکه آجر کوچکی خط و
نقش های نامعلوم میکشید .

کمال که حس میکرد عبدالله بسیار غمگین و اندو-
هناك است سعی میکرد بطریقی اندوه او را کمی سبك کند
کمال می دید عبدالله كم كم دارد رشد میکند و فشارهای
زندگی بی سامان در روحش اثر میگذارد . اما این نگرانی ها
و غم ها انگار در درون هاله ای از نادانی قرار گرفته بود .

فر خاموش بود و صدای برخورد سینی‌ها و ورزنده‌ها
نمی‌آمد. فقط حرارت فرهنگوز در فضا بوی کماج و کلوچه
می‌پراکند.

ماشاله روی لاوک بزرگ خمیرگیری گونی‌های شکر
پهن کرده بود و در مقابل يك تکه آینه بدون شکل ریشش
را میزد.

استاد آماده میشد که برود خانه پهلوی زن و بچه‌اش.
غلام سرو صورتش را بیرون دکان توی ظرف بزرگ
آهنی و چرب می‌شست. تکه کوچکی صابون بروجردی
روی صورتش میکشید بعد با دو کف دست تند تند روی
آنها میمالید تا کف بیفتد اما بیهوده میکوشید.

فرج سیگاری آتش کرده بود و روی میز بغل فر
نشسته بود. در حالیکه نگاه خندانی به ماشاله میکرد
گفت:

– تش گرفته! بچه‌ها ماشاله خود شو میسازه‌ها!
بعد در حالیکه گشاد گشاد از میان دکان راه میرفت
گفت:

– گمونم کسی زیر سرداره! اهت و عبال هم که
ولایتن دیگه نور علی نوره.
عبداله پیشاپیش کمال راه افتاد.

از بازار سقف پوش که کف آن آفتاب تنبل پائیزی
 که بر روی گل سیاه ورزیده شده با پای رهگذران و مشتریان
 بازار، پهن بود، گذشتند. بازار اکنون خلوت بود.
 هر دو بی آنکه سخنی بیکدیگر بگویند کنار هم
 راه میرفتند .

پس از طی پس کوچه‌های پرپیچ و خم که درهای
 کهنه و چوبی خانه‌های آجری و نمور آنها مانند لب‌های خشک
 و ترك خورده پیر زنی عبوس و کهنسال بهم فشرده شده
 بود، به فضای روشن لب‌شط رسیدند .

مردم زیادی در پیاده روی موج شکن شط در حال
 رفت و آمد بودند. مردها، زنها و بچه‌هایشان آرام آرام قدم
 میزدند و بعضی‌ها رادیو ترانزیستوری کوچکی دستشان
 بود و در حالیکه بشط نگاه میکرد در سکوت کامل تخمه
 میشکستند . نگاهشان بشط چنان غریب و ابلهانه بود که
 انگار اولین یا آخرین نگاه‌یست که بآن میندازند .

شط وسیع و روشن، همچنانکه آسمان را در خود
 داشت ، متین و آرام ، در بستر خود میخزید . يك کشتی
 باری باد کلهای صلیبی سفید رنگش سوت میکشید و از میان
 بستر شط آرام میگذشت و به دنبال خود انگار کهکشانی از
 کف بجای میگذاشت که پرنده‌های سفید برفراز آن در حال

پرواز بودند. این پرنده‌های سفید و منقار قرمز، تك تك و گروه گروه روی شط پراکنده بودند، یا بر بستر شط میلغزیدند یا بر فراز دکل کشتی‌ها و لنج‌ها پرواز می‌آمدند یا سریع مثل گلوله‌ای از پرسفید بر بستر کف آلود فرود می‌آمدند. کمال نگاهش را به شط دوخته بود و آرام قدم بر- میداشت. انگار میخواست موضوع سخنی را در ذهن خویش برورد.

قامتش کشیده بود. نسیمی که از شط می‌وزید پیراهن او را که بر اندام لاغرش گشاد می‌آمد بیازی میگرفت. چشمهای ریزش انگار اشکبار بود. مثل آدمی خوابزده حرف میزد:

- نمیدونم چرا هر وقت کنار شط هستم روحم مته شط وسیع و روشن میشه. بعضی وقتا از این همه بزرگی و زیبایی گریه‌ام میگیره

کمال انگار گره بسته احساسانش را میگشود ... شاید اصلا احساس نمیکرد که عبدالله در کنار اوست. مثل آدمی که در تنهایی با خودش حرف بزند، زمزمه میکرد:

- فکرش را بکن! روزها، هفته‌ها و ماه‌ها و یا شاید سالها، توی این شیرینی‌پزی چرك و سیاه کار کردن وجود آدمو آب میکنه. امانسیم شط انگار آدم رو درشت میکنه.

شاید آدم همیشه این جور فکرارو بسرش میآره . به موقع
چقدر دلم میخواست جاشو بشم ...

عبداله باعجله واشتیاق توی حرفش دوید:

- منم همین جور کمال ! منم مرده کشتی ام . دلم
میخواه جاشو بشم . دلم میخوادهمش با کشتی ها رو دریا
سفر کنم . از این خونه خلاص بشم . از این زندگی توبازار
راحت بشم . دیگه اونجا کسی به آدم نق نمیزنه .
کمال گفت:

- عبد! همه این جور خیال میکنن . حیدر میگفت اگه
از جاشوا بپرسی آرزوتون چیه؟ میگن دل مون براخشکی
لك زده . از دهاتی بپرسی کجا میخوای زندگی کنی؟ میگه
شهر . از شهری بپرسی میگه ده . حیدر میگفت ما چونکه
محیط زندگیمون پراز درد و بی شرافتی به توی کارهامون
درد و عذاب حس میکنیم، دردو عذابی که تحمیل شده بما،
ناچار همیشه دل مون میل به فرار از این دردها داره . اما
کجا؟ مگه میشه با سمون فرار کرد؟ مگه میشه بریم تو ابرا؟
مگه میشه با خیال زندگی کرد؟ مسلماً نه . حیدر میگفت همه
جا باید دید اون چیزی که مایه رنج آدمه چیه؟ باید آدم سعی
کنه اونو بشناسه .

کمال آب دهنش را قورت داد و بر گشت بطرف

عبدالهو گفت:

- عبد! تو الانه چهارده پونزده سال داری . دیگه
بچه نیسی . حال و روز امروزت که اینه . یعنی بدبختی و
توسری خوردن . آیندت هم نامعلوم .
نگاهی به شط انداخت . يك قايق چوبی را روی
ساحل وارو کرده بودندو به تنه کهنه و خشك آن (سیفه)
میمالیدند .

- عبد! گذشته ما تو بدبختی گذشته ، الانم تو بدبختی
هس . اینجوری هم که اوضاع پیش میره چیز روشن و خوبی
نمیشه دید

هروخ باین غاگهانگامیکنم یه شوقی توی جانم زنده
میشه قلبم می تپه . تمام نکبت زندگی که باقلا بهای کوچك عذاب
به روحم آویزون شده سنگینی خودشون رواز دس میدن . برایه
لحظه اونارا فراموش می کنم .
کنار نخل بلندی که توی پیاده رو روئیده بود لحظه ای
ایستادند .

کمال پشتش را به نخل تکیه دادو رویش را به شط
کرد و به پرواز پرنده ها چشم دوخت ، بعد به ابرها واز لای
ابرها به تکیه های آبی آسمان .

عبداله پهلویش تکیه دادو کفشهای کهنه اش را به کربهای

نخل چسباید و به شط‌نگاه کرد .
کناره‌های شط پراز سنگریزه و توده‌ای از آشغال
بود .

کمال گفت:

— عبدو! همیشه با پرواز این‌ها گه‌ها روح‌هم‌پر می‌گیره .
باشط جریان پیدا می‌کنه . چون اونقد سیاهی ، چرکی ، پستی
و بدبختی توی زندگی آدمای مئه‌ماهس که اگه کمی به یاس
و ناامیدی بزیم از دس رفته‌ایم . ماشاله و غلام روبین .
زندگیشونو همین جوری تلف می‌کنن . همه‌ش میرن خرابات ،
همه‌ش توی فکر زنا هسن . هردوشون هم از بس رفته‌ن اونجا
مریض شدن . نه کتاب می‌خونن ، نه وضعیت خودشون
رو علاقه دارن بشناسن . از این زندگی سختی که دارن هیچی
دس نیاوردن ، شعورشون هنوز اندازه‌یه به‌چس . اینا همه
نتیجه‌ناامیدی و نادونیه آدم توی لجن زندگی کنه
اما ندونه لجنه .

عبداله در حالیکه بانگاه پرواز گه‌ها رادر زمینه‌زالال
آسمان دنبال میکرد گوشش به کمال بود . حرفهای کمال
همیشه عبداله را بیاد نیمروز تابستان می‌انداخت . زیر سقف
سیمانی اسکله ، لابلای پایه‌های سیمانی و خزه بسته ، روی
يك سنگ درشت می‌نشست و به دلتا و نخلستان روبروی آن

خیره میشد .

انگار گرمای سخت آفتاب تابستان که روی اسکله می‌تابید، سایش چرخهای واگونها و باری که لگن‌های آلوده استفرغ کشتی‌ها بودند و حرکت صدها ماشین باری ، از ضخامت سیمانی اسکله غیر قابل نفوذ بود. در آن زیر ، هوای نمناك و خنك و بوی گل و لجن جریان داشت. صدای آرام بر خورد امواج ریز شط به پایه‌های اسکله که گاهی لاشه يك سنگ ماهی یا میوه‌ها و علفهای پوسیده را با تردید روی گل نرم زیر اسکله بجا می‌گذاشت ، نوازش دهنده بود

عبداله هر وقت میرفت وزیر اسکله می‌نشست احساس آرامش میکرد. انگار از صدمه باران هزاران سنگی که آنها را بصورت چشمهای بسی اعتماد و سرد مجسم میکرد ، در امان بود. از خانه مادر بزرگ، از بازار بزرگ، از فحش و تعقیب و از همه چیز که روح حساس او را با شوب میکشید در امان بود. به دلتای روشن و وسیع شط خیره میماند. نخلها در ساحل دیگر آنقدر ادامه می‌یافتند که رنگ سبزشان آبی و رنگ آبی‌شان در مه شط محو میشد .

آسمان وسیع، بلند و شکفته بود .

پرواز پرنده‌ها، جهش ماهی‌ها از لابلای امواج ریز

شط، همه اینها، او را در خیالات شیرینی فرو می‌برد جاشو بودن و با کشتی‌ها به دریاها دور و ناشناس سفر کردن در بندرهای ناشناس باصدها کوچه‌ناشناس و هزاران خانه ناآشنا، پرسه زدن !

این خیالات چقدر برای او شیرین بود. آزادی بود. رهائی از این خانه و بازار نمود نکبت گرفته پرفحش و ناسزا حرفهای کمال برای او همان حال و هوا را زنده میکرد. اما تفاوتش این بود که خیالات زیراسکله برای او فقط يك آرزو بود و هرگز نمیدانست که چگونه باید به آنها رسید. اما حرفهای کمال را می‌توانست بفهمد چگونه به عمل درخواهد آمد. چرا که کمال در این باره با او حرفهای بسیار زده بود. کمال میدانست که عبدالله دزدی هم میکند اما این عمل باعث نشده بود که او از وی ببرد.

کمال در حالیکه دست عبدالله را میگرفت راه افتاد .

عبداله با وجود کلاه حصیری بزرگی که روی سر گذاشته بود به کمر کمال میرسید. هر دو لخلخ کنان کفشهایشان را روی پیاده روموج شکن شط میکشیدند .

کمال باو لعل صحبت میکرد. مثل اینکه میخواست از کلمات خود طنابی بسازد و کسی را از چاه بیرون بکشد.

و هرچه بیشتر عجله داشت تا این طناب را آماده کند .
گفت :

- عبدو! درسته که خونه تو رو آدم حساب نمی کنن،
تو بازارم همین جور ، کاری باین نداریم چقدر تو گناه
داری، چیزی که برامن روشنه و باعث اینه که تو همین عبدوئی
که هسی باشی و از این هم بیچاره و فلاکت زده تربشی اینه
که بت ثابت کرده ن آدم نیسی . بت فهموندن و خودتم قبول
کردی که آدم نیسی . این خیلی مهمه .

کمال در حالیکه دستهایش را تا بالای مچ توی
جیب ها می چپاند و توی شطرتف می انداخت گفت :

- خیال میکنی مشولی صاحب د کون دوس نداره
من خودمو آدم حساب نکنم؟ ذلیل باشم؟ توی سری خور
باشم؟ ها؟ میتونی جوابم بدی؟

عبداله کمی من من کرد و گفت :

- نمیدونم .

- ها ! همین نمیدونم ها پدر هممون رو در آورده .

پس بذار من جواب بدهم . بله، خیلی دوس داره من خودمو
آدم حساب نکنم . برا اینکه من اونوخ دیگه نمی خواهم
مزدم زیاد بشه، نمی خواهم هشت ساعت کار کنم ، اونوخ
من همون کمالی هستم که بعد از هفت هشت سال زندگی

کارگری توی شهر چیزی از حقوق به انسان یا به کارگر حالیم
نیس .

در حالیکه روح عبدالله حرفهای کمال را می پذیرفت
نتوانست بی آنکه چیزی بگوید از آن بگذرد. حس میکرد
باید حرفی را که مثل پنجه ای نامرئی در گلویش چنگ انداخته
بیرون بریزد. گفت:

- میگن تو خنگی ، بیشعوری ، بدبختی . اما حتماً
کسی بتو این چیزا رو حالی کرده ؟

کمال حس کرد عبدالله از کلام او رنجیده است .
لبخندی زد و دستی به پشت شانه عبدالله زد و گفت:

- حیدر، حیدر اون آدم باشرفی که آدم را با کلامش
زخم میزد و شفا میداد ، او واسه من گفت. چونکه زندگیم
منه تو پر از بدبختی و درد بود حرفاش توی کله م رفت .
بعدم این !

کمال دستش را توی جیبش کرد و يك کتاب لوله
شده کهنه از آن بیرون کشید و آن را بالا گرفت و در
هوا باهتزاز در آورد . لبه برگهای کتاب از فرط دستمالی
شدن کهنه و چرك شده بود. جلد آنهم که توی روزنامه پیچیده شده
بود زردی میزد. کمال چند لحظه ایستاد و کتاب را توی دست
همچنان تکان میداد . گفت :

— تو شاید هنوز ندونی توی این ظلمت غروبهای بعد
 بعد از تعطیل کار که تن آدم خرد و خمیره و روح آدم پر
 از خستگی و تاریکیه و کسالتیه کتاب خوب مثه این چه
 کارائی که نمیکنه . مثه یه آدم تشنه که یه دونه انار دستش
 باشه بعد دونه دونه انارو بندازه توی دهن و بمکه هر کلمه
 کتابارو می مکم و از خوندنش روحم روشن و باز میشه .
 نه فقط کیف میکنم بلکه همه اون سؤالهایی هم که جوابش رو
 نمیدونم پیدا میکنم . از خیلی چیزای ساده ای که توی
 زندگی ما پیش پا افتاده بنظر میآد سؤال واسه م درست میکنه .
 کمال ساکت شد . بدقت در چهره عبدالله خیره ماند .
 بعد در حالیکه نگاهش را با بهای کناره شطردوخته بود حرکت
 قدمهایش را سریعتر کرد و آه بلندی کشید . عبدالله با قدمهای
 کوتاه و سریع ، با فاصله کمی دنبال او میآمد و نفس نفس
 میزد . یکهو بصری بصورت کمال چشم دوخته بود و باشگفتی
 او را بررسی میکرد . انگار به انسانی که هر دستش شش
 انگشت دارد نظاره میکند . نگاه او حالتی از ستایش و
 احترام آمیخته بوحشت داشت که از کم دانشی و نیز شوق
 بدانستن او سرچشمه میگرفت . بعد ، بانگاهی عذرخواه که
 قصد تسلا داشت او را نگریستن گرفت .
 نسیم خنک شط لبه کلاه حصیری عبدالله را بازی میداد . چندین

بار بآدمهائیکه بآرامی در پیاده‌رو گردش میکردند تنه‌زدند و بی‌آنکه حتی نگاهی بآنها بکنند از کنارشان بتندی گذشتند. کمال آرام آرام قدمهایش را کند کرد و لحظه‌ای بعد ایستاد. لبخندی گونه‌هایش را برجسته کرد. لبهای خشکش کش آمد و دندانهای زردش بیرون افتاد. نفس بلندی کشید طوریکه سینه‌اش جلو آمد. پیشانی عرق آلودش در برابر پرتو روشن آسمان غروب برق شادمانه‌ای یافت. روی آن موهای آشفته و سیاهش با نسیم می‌جنبید و پائین تر، زیر ابروهای لنگه‌بلنگه، دو چشم‌ته نشسته بانارضایتی می‌خندید:

—عبدو خیلی تند رفتم. خسته شدی. ببخشمون کاکا!
بار دیگر اما با قدمهای آرام‌تر پیش رفتند. عبدالله کلاهش را برداشت و با کف دست عرق پیشانی را گرفت و کلاه را بالاتر از جای اولش گذاشت. گفت:
—همیشه پیش خودم فکر میکردم باید توی این زندگی ما به چیزائی غلط باشه.

و نگاهش را به دکل لنچی که کنار اسکله‌ای دراز لنگر انداخته بود دوخت بعد به آسمان بی‌ابر نگاه انداخت. انگار در این عصر جمعه لنچ‌ها، موتور آبیها و بلم‌ها هم لباس نویشان را پوشیده بودند و بارخوت و کندی پهلوهایی

خود را به لبه اسکله‌ها میمالیدند و خودشان را با تیزی آنها قشو میکردند . موجهای ریز انگار پوست شکمهای تهی و خزه بسته‌شان را قلقلک میکردند و از خنده فرو خفته‌ای اینور و آنور یله میشدند.

عبداله با صدائی شرمناک و کوتاه ، در حالیکه پریشانی مردمک‌هایش فکر و خیالات دور و دراز او را جلوه میداد گفت :

- آرزوای منم مته آرزوهاته کمال . توازدل من حرف میزنی . از کجا اینارو میدونی کمال؟ کمال نگاه شادمانی باو انداخت و با کف دست محکم به پشت او کوبید و گفت :
- خودت بعدها میفهمی مرد !

به آندست خیابان کنار شط رفتند . درهای بزرگ و بلند دروازه انبار حاجی حسین تاجر معروف بندر به دهان چهره خسته و غبار آلود و عبوسی میماند که لحظه‌ای از دشنام و فحش ، که هر روزه مانند صدها بسته کالا به شکم دوبه‌ها سرازیر میشد ، فرو مانده باشد .

خورشید پائیزی از صبح تا کنون بر آن تاییده بود . بغل دروازه انبار ، قهوه‌خانه کوچکی بود که در جوار دیوارهای بلند انبار باز هم کوچکتر بنظر میآمد . کمال دست عبداله را گرفت و برد توی قهوه‌خانه .

فضای قهوه‌خانه نیم تاریک و دود آلود بود. غالب مشتریانیکه روی نیمکتهای آن لمیده بودند حملهای انبار بغل دستی و انبارها و اسکله‌های مجاور بودند. صورت بعضی‌هایشان تمیز بود اما صورت عده‌ای دیگر انگار که غبار کالا به پوستشان چسبیده باشد چرك بود.

کمال به قهوه‌خانه سلام کرد و روی نیمکتی نشست و عبدالله هم بغل او. کمال گفت:

— کاکا خیلی خسته‌ت کردم‌ها! چن تا چای بـزنیم خستگی مون در میاد.

قهوه‌چی چای آورد.

کمال گفت:

— عبدو! تو هیچ با حمالا دوست و آشنا بودی؟

عبداله گفت:

— دوست که نه. تو بازار کلا نم‌دباشون‌رو از سر

شون برمیداشتیم و برا همدیگر پرتاب میکردیم. این وسط

هی بطرف مامیدویدن که کلاهشون رواز چنگ‌ما بگیرن

ماهی می‌خندیدیم بطرف یکی دیگه پرتابش میکردیم...

رنگ چهره کمال پرید. پره‌های بینی‌اش از یکدیگر

باز شده بود. با خشم گفت:

— رذالت! حماقت و خنکیه اینا!

بعد کمی آرامتر، در حالیکه سعی میکرد حال طبیعی خود را باز یابد گفت :

- بنظرت کار درستی انجام میدادین ؟
عبداله در حالیکه نگاهش گربه وار در کمین موش گریزان معنی حالات چهره کمال بود گفت :
- والا درست نمیدونسیم، فقط خوشمون میومد....
کمال در چشمهای عبداله خیره شده بود . انگار میخواست هر کلام را با تیزی نگاه در ذهن او جای دهد.
گفت :

-عبدو! اونام مته ما آدمای بدبختی هسن. اونام مته ما از خیلی چیزا تو زندگی محرومن . همون دردائی که تو ومن داریم اونام دارن . کارائی که شما با اونا کردین نشونه بیچارگی ونادونیه . فهمیدی برادر، جز این نیست.
عبداله آشکارا از حرف کمال ناراحت شد . کمی ساکت ماند. فکر کرد چه جواب دهد. جوابی نمی یافت .
طرز حرف زدن کمال زبان او را بند میآورد .
قهوه چی جای آورد .

یکی از حمالها از ته قهوه خانه ، نزدیک سکوئی که قوری های چای و سماور بزرگی بر آن قرار داشت ، برای کمال دست تکان داد و با اشاره دست چیزی از کمال پرسید .

کمال گفت :

—سلامتیت امان جان خبری نیست.

امان سرش بعلامت احترام خم کرد. کمال در جواب نیم‌خیز شد .

حمالی که قلبانی کوزه‌ای رو برویش بود لحظه بلحظه به نی آن پک میزد و آرام آرام آوازی روستائی زمزمه میکرد .

اکثر حمالها اهل دهات کردستان و اصفهان بودند . سه تا حمال دور يك ميز چوبی کهنه نشسته بودند و «دومینو» میزدند و گاهی بلند بلند میخندیدند .

خورشید پوست چهره آسمان مغرب را برافروخته کرده و رفته بود .

کمال و عبدالله تمام راه را تا بازار بزرگ ، طی کردند بی آنکه کلامی بیکدیگر بگویند. فقط یکی دوبار کمال يك شعر و چند تا آواز خواند . در سر آنها افکاری چرخ می‌زد که انگار هردویشان بدانها آگاه بودند اما بروز نمیدادند . در واقع کمال به عبدالله فرصت داده بود تا حرفهایش را بذهن بسپارد و در مغز خویش تکرار کند . حرفهای کمال مثل اولین بارانهای پائیزی بود که زمین تشنه فکر و روح عبدالله را پس از تابستان طولانی آن طراوت

می بخشید .

اواسط بازار که رسیدند عبدالله از کمال خدا حافظی
کرد و رفت خانه . کمال هم رفت در دکان را باز کرد و آنرا
پشت سرش بست .

چراغ گردسوز را از روی رف بالای میز کار برداشت،
روشن کرد و برد روی سقف فر روی چهارپایه گذاشت. هر
وقت کار تمام میشد و کارگرها دست و رویشان را می شستند
و می رفتند خانه، مشدی ولی صاحب کار ، فیوز برق دکان
را میکشید و توی گاوصندوق میگذاشت و در آنرا قفل
میکرد .

کمال چراغ سه فتیله اش را کنار چهارپایه گذاشت
و دیگری آب برای پختن برنج روی آن گذاشت تا جوش
بیاید. فاصله کوتاه سقف فر با سقف دکان مجبورش میکرد
خمیده راه برود . يك كتاب قطور از روی طاقچه ای که
بالای بسته كوچك رختخوابش بود برداشت و نشست و
تکیه اش را بر رختخواب داد و کتاب را باز کرد .

— آقای فیلسوف خوش گذشت ؟

کمال ناگهان یکه خورد . چند دانه عرق سرد روی
مهره های پشتش غلطید . بسرعت بطرف راستش نگاه کرد ،
تا چشمش کمی بتاریکی عادت کند مدتی خیره ماند .

روشنائی دو چشم درخشان ماشاالله را دید . ماشاالله
دراز کشیده بود و دستهایش را زیر سرش گذاشته بود .
چشمهای کمال که بتاریکی کنج دیوار عادت کرد لبخند مسخره
آمیزی را روی لبهای ماشاالله دید . نور بی جان گردسوز
گودیهای صورت ماشاله را عمیق تر میکرد و چشمهای ته
نشسته اش را ته نشسته تر نشان میداد . فقط مردمکهایش
میدرخشید . ماشاله گفت :

- ترسیدی فیلسوف ؟ پس این همه کتاب که خوندى
بچه دردت میخوره ؟

زد زیر خنده . خنده اش در فضای خالی دکان پیچید
و در کمال احساس نفرتی را بیدار کرد . سوال کرد :
- اینجا چه میکنی ؟ مگه نرفته بودی خرابات ؟
- چرا .

- عرقم که خوردمی .

ماشاله همانطور که دراز کشیده بود بطرف کمال
غلطید و تنه اش را روی آرنج تکیه داد . سرش را پیش آورد
و گفت :

- کمال ! یه فکری ب سرم اومده . یعنی خیلی وقته
دربارهش فکر کردم . با گنجو در بارهش خیلی حرف زدم .

گنجو به چیزائی بم یادداد . میخوام انجامش بدم .

کمال با تعجب گفت :

- فکرت چیه ؟ گنجو تا اونجائی که من میشناسم
آدم درستی نیس . سالهاس که زندگیش از راه دزدی میگذره .
ماشاله از روی زیر انداز خودش را کمی بطرف کمال
کشاند و بی تفاوت گفت :

چرا ، میدونم . تو به جوون حسابی هسی کمال . ما
نمی تونیم مته تو بشیم . آدم قابل اطمینونی هسی . باشه .
تف ! باوجودیکه مته موش همه اش کلهت توی این کتاباس
و هی خش و خش راه میندازی اما آدم مطمئنی هسی . قسم
بخور حرفم را بکسی نگی .

کمال قاطع گفت :

- تا چه باشه .

ماشاله در حالیکه باو نزدیکتر میشد گفت :

- نه ! هرچه باشه .

- من قولی که ندونم درباره چیه به کسی نمیدم .

ماشاله گفت :

- نیگا کمال به شرفت هیچ کلکی تو کارم نیس . مگه

خودت نگفتی تموم پول و ثرونی که امثال مشدی ولی دارن
از قبل کار ماس ؟ ها ؟

ماشاله که سکوت کمال را دید برای ادامه حرفش
دل پیدا کرد و در حالیکه به کمال نزدیک تر میشد چشمش را
تنگ کرد و با صدای زیر و پائین گفت :
- خب منم میخوام همین حقرو بگیرم . بزور !
کمال باشگفتی در حالیکه به ماشاله خیره شده بود
گفت :

تو تنها ؟ بزور ؟ زور تو در برابر زور مشدی ولی
هیچ هیچ هیچ !
در حالیکه رزنگش پریده بود مشت گره کرده اش را
را مرتب روی زیلوی مندرس زیرش میکوبید گفت : شایدم
منظورت دزدی باشه .
ماشاله در حالیکه دل آشوب شده بود مبهوت گفت :
- خب بابا حالا چرا عصبانی میشی ! انگار کک تو
تنبونش افتاده مرد حسابی !
و با خشم روی زیر اندازش غلطید و پشتش را به
کمال کرد .
کمال گفت :

- من از اینجا کفرم میگیره که تو میخوای هوسها
و نفع خودت رو نفع کارگرا جابزنی . اونوخ جیب شخص
مشدی ولی با جیب تو چه فرقی داره ؟ این حرفات تمام وجود

منو میسوزونه . ماشاله روی پشتش غلطیده بود. دستهایش را زیر سرش گذاشته بود و در حالیکه چهره‌اش به جانب سقف دکان بود چشمهایش به کمال نگاه میکرد . ناگهان به پهلوی بطرف کمال غلطید و باحالتی نرم و بیچاره گفت :

— نیگا کن کمال ! از من دلخور نشو برادر. من آدم بدبختی هستم . از بیچارگی و جنده بازی این راه سگ رو می‌خوام برم. نیگامن تنهایی هم نمی‌خوام این کارو بکنم. می‌خوام عبدوهم بام بیاد . مدت مدیده که واسه زن و بچه‌م پولی نفرستادم. با این وضع بعدها هم نمی‌تونم پولی بفرستم. حقیقت اینه .

کمال بتندی گفت :

— عبدو ؟ عبدوهم می‌خواهی با خودت ببری ؟
— آره .

کمال پیشانی تبارش را میان دو دستش فشرد و گفت :

— حالا چیزی بت نمیگم ماشاله. خودش میدونه . ولی تو داری در حق این جوون جنایت میکنی. این از.... بغض گلوی کمال را می‌فشرد . عبدالله با همه هستی درد آلود و رنج‌بارش در نظر او جان گرفت . او فکر میکرد که عبدالله با همه استعداد و توانائی‌اش به دزدی ، او‌باشی

و حتی رذالت چه چیزی می تواند مانع او از همراه شدن با ماشاله شود؟ نتوانست سکوت کند و فریاد زد:

— خودت تنهائی برو. به عبدو نگو بیاد دنبالت.

من بش میگم. نمیذارم بات بیاد!

ناگهان رویش را برگرداند و با صدائی آرامتر اما با تشویش بیشتری گفت:

— اما من به تنهائی می تونم توی این روزگار جلوی دزدی رو بگیرم؟ ولی اقلا اون چیزی رو که می تونم باید انجام بدم. اقلا نباید بذارم عبدو با این آدم همدس بشه.

ماشاله از به جائی شروع کرده و باین جائی هم که رسیده محاله بشه برگرده، اما عبدو هنوز گرفتاریهای ماشاله رو پیدا نکرده.....

بعد رو کرد به ماشاله و گفت.

— مگه اینکه با حروف بتونی گولش بزنی..... و با خودت بیریش!

کمال بی آنکه از حرفهایش با ماشاله نتیجه ای بگیرد، یا اینکه بتواند او را از نقشه هایش منصرف کند، ساعتها با او حرف زد....

نیمه های شب هر دو از خستگی بخواب رفتند.

چراغ گرد سوز با اولین پرتو روشنائیهای روز که

از نیمدریهای بالای دردگان بدرون میتابید فروغش را باخت. جز صدای خرخر ملایم کمال و هذیانهای بریده بریده ماشاله صدائی نبود. اولین آدمهائی که صبحهای زود در کوچه و خیابانهای خلوت و آرام براه میافتادند حمالهای اسکله و گداهای در مسجدها بودند و یکی از آنها اکنون داشت با صدائی ناساز اذان میگفت.

* * *

بازار روز خلوت بود.

خروس مادر بزرگ عبدالله اذان سر داده بود. عبدالله که تا نیمه‌های شب توی جایش غلت زده بود و خواب بچشمش نیامده بود با صدای خروس چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش به تیرهای چوبی سقف که بآنها (سیفه) مالیده بودند افتاد. تا نیمه‌های شب به حرفهای کمال فکر کرده بود. سعی داشت آنها را جوری با مغز کوچک و حساس خود درك کند. بارها به دلتای روشن شط فکر کرد. چرا کمال درباره دزدی با او حرفی نمیزد؟ در حالیکه همه کسانی که او را می‌شناختند بخاطر این عملش او را بنظر تحقیر نگاه میکردند. چرا کمال عیب بزرگ او را با سکوت برگزار میکرد؟ حس میکرد بخاطر اینها شاید کمال را بیش از همه دوست میدارد. بابا هم از او عیب

جوئی نمیکرد . از خود می پرسید اینها چگونه آدمهائی هستند ؟ با این احساس زشتی عمل دزدی در نظرش بیشتر میشد . ندانست چرا ناگهان از این عمل اینقدر در خود احساس نفرت کرد . حس میکرد دزدی چون جانور کثیف و بدبوی کوچکی است که به بدن او چسبیده است . چرا هروقت نسبت به صفات خوب آدمهائی مثل بابا و کمال اشتیاق پیدا میکرد از کارهای خودش متنفر میشد . ازدزدی ، درپردری ، از وجود خودش ، از زندگی که مجبور بود با آن بسازد - زندگی که برای او جوئی دراز ، لجن بار ، پراز مردار و شیشه خرده میماند و او مجبور بود با پاهای برهنه و خسته درون این نهر عذاب به هرسو کشانده شود - نفرت داشت . مگر راه دیگری هم برای او بود ؟ برای آدمی مثل او مگر زندگی دیگری قابل تصور بود ؟ به هر گوشه از زندگی گذشته و حالش که فکر میکرد نشانه ای ناچیز از سعادت جزئی و زودگذر هم حتی نمی یافت . نه پدرش مثل پدرهای دیگر زندگی کرده و مرده بود و نه مادرش توانسته بود احساس و عاطفه مادری را نسبت با او داشته باشد . مادرش پس از مرگ شوهر به مردی دوزنه ، قمارباز و قمار خانه دار شوهر کرده و او را بی هیچ نگرانی رها کرده بود .

مادر بزرگ خصوصاً در تحقیر کردن او حد و مرزی نمی‌شناخت. دائی‌ها و خاله‌ها او را به چشم پادوئی میدیدند که هرگونه محبتی نسبت با او را با نافرمانی و پروئی بعدی او برابر میدانستند.

مادر بزرگ چاق و غالباً روی تخت چوبی بلند و بزرگش که گوشه اطاق جای داشت می‌خوابید و از آن بالا داد میزد:

— عب دو! عب دو! جو نمرگ شده بیایه خورده کمرم رولقد کن. آخ، آخ. چقد استخونام خشکه....
عبداله روی تخت بالا میرفت و يك ساعت تمام مثل قایق کوچکی که بازیچه امواج شود روی چربیها و گوشتهای اضافی مادر بزرگ درجا میزد و بفکرهای دور و درازی فرو میرفت. گاهی درحالی که بفکر فرو میرفت دقایق زیادی يك جای بدن مادر بزرگ را لگد میکرد. مادر بزرگ با فریاد ناسزا و فحش او را از روی خود میراند و مشت محکمی به کمرش میکوبید.

بعد از لگد کردن تن مادر بزرگ میرفت رختخوابش را که مقرر شده بود در اطاق باشد می‌انداخت و می‌خوابید. لامپای كوچك توی طاقچه را می‌گیراند و بوی آشنای دود شبانه را به بینی می‌کشید. پرتو آن هر حرکت كوچك

و غیر محسوس را بزرگ روی دیوار مقابل منعکس میکرد. عبدالله نفهمید کی و از کجا خواب، خیالاتش را برید و او را در خود غرقه کرد. مثل آنوقت‌هایی که توی شط شیرجه میرفت برای لحظاتی بی آنکه چیزی بداند بی اختیار در آب گرم و نوازش بار باعماق شط می‌سرید.

از فشار آشنا و درد آور پهلوی‌ش بیدار شد. مادر بزرگ مثل همیشه باتوك پابه پهلوی او فشار آورده و رفته بود توی حیاط. آنجابه عبدالله پول داد ناشتائی بخرد. کاسه‌ای از توی آشپزخانه باوداد و عبدالله از خانه بیرون زد.

دکانهای بازار تك و توك درهایشان را بالا کشیده بودند. دم‌دکه كوچك پنیر فروشی، جنب نانوائی، ناگهان سوزش نگاهی را بر شقیقه خود حس کرد. بطرف نانوائی رفت. ناگهان چهره‌اش را برگرداند. آنورتر از مشتریهای پنیر فروشی، ماشاله باسرو روئی آشفته و آلوده و رنگی پریده ایستاده بود و باوزل زده بود. با قدمهای مردد بطرف ماشاله رفت. لبخند کم رنگی بر لبهای ماشاله دوید.

— عبدو! چطوری؟ بی بی کبابت کرده‌ها؟ بوق سحر رو ونه بازارت کرده‌ها؟ لبهایش را بگوش عبدالله نزدیک کرد و گفت:

- فکر به کار خوبی برات کردم . اقلا از دست این بی بی ظالمت نجات پیدا میکنی . پردرآمد و کم زحمته!
عبداله با چشمهائی که هنوز آثار خواب پرهذیان شب قبل در آن قرمز نشسته بود گفت:
- چه کاری؟

پنیر فروش کوتاه قد ولاغر با بد گمانی مهره ریز چشمهائیش را بنوبت روی آنها می غلطاند . بالاخره در حالیکه تکه پنیری را توی کاغذ پیچیده و میخواست به مشتری بدهد گفت :

- عبدو! های عبدو! خیر سرپدرت اول صبی لشت رو از در د کون ما بکش او نور بذار هوا بیاد . رزق مون رو سنگ نکن . دله دزدیات رو بیرید جای دیگه .

ماشاله حرفش را قطع کرد و در حالیکه با عصبانیت به پنیر فروش چشم دوخته بود دست عبداله را گرفت و راه افتاد . کمی آنورتر ، بغل يك دكان سبزی فروشی که داشت سبزیهای پلاسیده دیروز را توی بساط می چید تا سبزی تازه برسد ، ایستادند . ماشاله گفت :

- نیگا عبدو! دیگه دس با این دله دزدیا زدن چه فایده داره؟ جز رسوائی؟

عبداله به ماشاله خیره نگاه میکرد و دو چار تعجب شده بود. آیا ماشاله خیر او را می‌خواهد؟ نمیدانست. این همه آدمی که او با آنها زندگی میکرد به نوبت چهره‌های ستمگرو ظالمانه و بد خواهانه و چهره‌های نیک و دوست داشتنی و دلسوز از خود نشان داده بودند. بمادر بزرگ خود که می‌اندیشید عقرب سیاهی بنظرش میرسید که در مسیر هستی او در هر گام نیش زهر آگینی بر روح او فرو کرده بود و وقتی به بابا فکر می‌کرد می‌دید تا آنجائیکه بیاد می‌آورد از کمک، نوازش و دفاع از او فروگذار نکرده. بین مادر بزرگ و بابا چه تفاوتی بود؟

شاید روی این سوال بسیار فکر کرده بود. جواب آن می‌توانست برای او یکی از زیباترین جنبه‌های هستی‌اش باشد. اما همیشه حس میکرد که از دزدی بدش می‌آید. با شیفتگی در حالیکه چشمهایش را زیر انداخته بود گفت:

- درس میگی ماشاله.

ماشاله که از جواب مثبت عبداله خوشحال بنظر می‌آمد و از اینکه بر تلاشهای کمال با آنها حرارتی که از خود نشان میداد پیروز شده است در دل ذوق میکرد. با اطمینان گفت:

- خوب پس خوب شد. خودتم که راه و چاره رو

فهمیدی . تو خط دکون بری کارمون سکه‌س هرچه هم گیر آوردیم دو قسمت مال من به قسمت مال تو . از همین امشب هم شروع میکنیم . اولم از همین دکون حسن پنیری نامرد شروع میکنیم . خبرش رو دارم که دخلش روشبا همین جائی که الان هس میذاره . اگه بتونیم یکی از رودری‌ها رو ور داریم کار تمامه . بعداصلا خود دخلو ور میداریم . تو نخلا به جای خلوت و پردرخت سراغ دارم . میریم اونجا دخلو می‌شکنیم.....

عبداله حرفی نمی‌زد و ماشاله بیهوده در چشمهای او بانظار جواب خیره مانده بود .

آنچه در روح و ذهن عبداله میگذشت جواب آره یا نه به دعوت ماشاله نبود بلکه آشوب و پریشانی بود: از يك سونفرت از دربدری و رسوائی و از سوئی دیگرمشتی پول خرد و اسکناس بود که می‌توانست بسیاری از آرزوها و هوسهای فروخورده کودکی و نو جوانی او را جواب باشد . از طرفی دیگر چهره کمال و بابا که بنوبت با نگاههایی سرزنش بار بی آنکه سخنی از میان لبهایشان خارج شود از مخیله او میگذشت . اگر حرفی میزدند شاید چون تور ماهیگیری که بر امواج گسترده شود و جهندگی امواج را الحظاتی زیر شبکه‌های ریسمانی خویش پنهان کند، خشونت و بخشش -

ناپذیری نگاههای آن را پنهان میکرد. اما زیر این نگاهها که از درستی و پاکی و نفرت به نادرستی موج میزد، او خود را مثل ماهی ریزی در دستان خشن و آماس کرده صیادی پیرو با تجربه حس میکرد.

ماشاله عجولانه و بطرز نامرتبی قرار کار را باو توضیح میداد.

عبداله همچنان ساکت و در خود فرو رفته در جای خود بیحرکت مانده بود. انگار حواسش درست کار نمیکرد. نمیدانست چرا چنین حالتی باو دست داده است. حتی درست نشنید که ماشاله چه گفت و رفت.

چند سالی از آن صبحی که ماشاله پیشنهاد دکان بری به عبداله کرده بود گذشته بود.

آبهای گل آلود موسم پائیز در بستر گسترده و وسیع شط با سرعت بیشتری جریان می یافت و تن پر خروش خود را در آفتاب آرام و نوازش دهنده بندر می شست. نسیم خنک و بازیگوشی شاخ و برگ ردیف درختان کنار شط را بازی می گرفت. روز برای عبداله روزی شادی آور بود. شب قبل تا دیروقت کتابی که را کمال باو امانت داده بود خوانده بود. صبح زود طبق معمول کارهای خانه را انجام داده بود

و اکنون با قدمهای کوتاه بطرف اسکله میرفت تا زیر سقف آن، روی همان سنگ سیمانی بنشیند و بقیه کتاب را که داستان مردمان تیره بختی بود که در يك زیرزمین زندگی میکردند ادامه دهد. او با اندوه و دلشوره سرنوشت این این آدمها را دنبال میکرد و با سرنوشت مردم تیره بختی که در اطراف اوزندگی میکردند مقایسه میکرد. این افکار با هر قدمی که برمیداشت از ذهن او میگذشت.

از دودکش آشپزخانه کافه كوچك سيد احمد که پایه‌های سیمانی‌اش را سالها توی گوشت سرخ شط فرو کرده بود و تن سفید خود را در آفتاب می‌شست، دودشیری رنگی در فضای روشن روز بالا میرفت. آفتاب بر شیشه‌های آن می‌تابید و روی میزها و صندلی‌ها و کف تخته‌ای کافه پهن میشد. در آنجا همه جور مردمی می‌نشستند. عده‌ای چای می‌نوشیدند و عده‌ای دیگر نان شیرینی‌های بومی که با شیر می‌پختند می‌خوردند. کافه سيد احمد از آن نوع کافه‌هائی بود که اجناسش در حد پسند مردم مرفه الحال بندر بود ولی قیمتشان در حد توانائی مردم متوسط- الحال هم بود و بخاطر این خصوصیت همیشه پر از مشتری بود. زیرا غالباً مردم متوسط الحال دوست داشتند در همه امور سلیقه مردم مرفه الحال را داشته باشند.

عبداله در حالیکه از مقابل این کافه میگذشت کسی او را صدا زد . بطرف صدا برگشت . آدم جوانی را دید که لباسهای تمیزی پوشیده و صورتش را اصلاح کرده بود . چهره‌اش از تمیزی برق می‌زد و بادست خود به عبدالله اشاره میکرد . اول جوان را شناخت اما خوب که نگاه کرد چهره ماشاله را شناخت . هرگز پوست چهره ماشاله را چنین روشن ندیده بود . انگار يك ورقه چربی و چرك و سیاهی از روی آن کنده بودند . پیراهن سفید و پاك اودر آفتاب برق می‌زد . شلوار قهوه‌ای را بطرزی ناشیانه به تن کرده بود . ماشاله دست عبدالله را چسبید و او را باخود توی کافه کشاند . از چند سال پیش که ماشاله پهلوی دکان پنیر فروشی دکانبری را باو پیشنهاد کرده بود تا حالا او رانده بود . عبدالله يك لحظه چشم از ماشاله بر نمیگرفت .

روی دو تاصندلی پشت میزی که به دیواره کافه چسبیده بود نشستند . آفتاب تمام میز را پوشانده بود . روی میز يك فنجان خالی جای قرار داشت و کنار آن يك ظرف نیمه خالی نان شیرینی بود . ماشاله در حالیکه شادمانه می‌خندید گفت :
 - اگه بخت بخواد یار آدم باشد باکی از هیچ چیز نیست . همون شبی که بدقولی کردی و نیومدی با هزار بدبختی دكون حسن پنیری رو بریدم . فکر میکنی چقد پول تو

دخل بود ؟

بانگاه شیطنت باری به عبدالله خیره شد . خنده‌ای
بی‌پروا سرداد و گفت :

- پنج تومن ، پنج هزار تومن . فکرشو میکردی ؟
به علی اگه میدونسی اینقد پول تو دخل ممکنه باشه ، اونم
چه دخلی ؟ درب و داغون ، حتماً میومدی .
خنده‌اش را خورد . سرش را زیر انداخت و چشمهایش
را به لبه میز دوخت و گفت :

- از کمال چه خبر ؟ من بعد از اون شبی که روفر باش
حرف زدم تا حالا ندیدمش .
عبداله گفت :

- اما ماشاله من بتو قولی ندادم .
ماشاله با تعجب گفت :

- خوب تو هیچی نگفتی . مثل معروفیه که سکوت
علامت رضاست . خب بگذریم . گذشته‌ها گذشته . نگفتی
کمال چه میکنه ؟

عبداله با نگاهی طعنه آمیز گفت :

- میخوای چه کار بکنه ؟

- منظورم اینه که هنوز سرش تو کتابه ؟

- آره ..

چشمهای ماشاله برای لحظه‌ای بسیار کوتاه برقی
غریب زد که مخلوطی از تمسخر و حسد بود . گفت :
- خب ... خودشم بالاخره مئه کاغذای همون کتابا
می‌پوسه . آدم الکی خوشیه ...
عبداله گفت :

- آدم کاغذ نیس که بیوسه .
عبداله در دل از این حرف خودش خوشش آمد بیشتر
بخاطر اینکه در مقابل بدگوئی ماشاله سکوت نکرده‌است .
ماشاله با بی‌اعتنائی و لحنی نیش زننده گفت :
- می‌بینی کاکا که کیف روزگار رو، ما می‌کنیم .
بقیه‌ش خیالاته . بابا چه میکنه عبدو ؟

در این روزها هر وقت عبداله بابا را می‌دید یا باو فکر میکرد
یا کسی از حال او می‌پرسید غمگین میشد . زندگی و عاقبت
کار بابا و او را دچار نگرانی میکرد . او مثل اسبی که خطر را از
پیش حس کند مرگ بابا را احساس میکرد . آه بلندی کشید
و گفت :

- قلبش داغونه ، چن باره که تو د کون از حال میره .
خودش میگه پشت میز خمیربری سخته میکنه .
- دکتر رفته ؟

- آره ، دکتر میگه بوی روغن سوخته و دود فر

واسه‌ش ضرر داره . بابا میگه یعنی باس دس از کار بکشم؟
پس چه کار کنم ؟ اونو ختم می‌میرم .

ماشاله با نگرانی و شتاب گفت :

- من حاضرم به پولی بش کمک کنم . کار من که
که سکه‌س . تا حالام که آگاهی نتونسه ردم رو پیدا کنه ..
بعد آرام گرفت و سر جایش نشست و در حالیکه
چشمهایش بنقطه‌ای خیره مانده بود گفت :

- شبائی که نقشه ندارم میرم خونه شهلا شیرازی تا
صب عرق می‌خوریم .

لبخندی کمرنگ مثل نسیمی زودگذر از لبهایش
گذشت . عبدالله ناگهان بیاد عکسی افتاد که يك روزی ماشاله
از توی کیف كوچك و چرب بغلی‌اش در آورده باو نشان
داد . سراسر عکس پراز شکستگی بود و جای هر شکستگی
خطی سفید بر تصویر کودکی که مستقیماً بدور بین خیره شده
بود ، می کشید. كودك چشمهای غمباری داشت . عبدالله با
عجله گفت :

- بچه‌ها ت چی میشه ماشاله ؟

ماشاله گفت :

- گور پدرشون . پیغوم دادم که ول معطلن . بالاخره
ننه‌شون به کاری واسه‌شون میکنه .

در حالیکه عبدالله از جواب ماشاله سخت در شگفتی
و اندوه بود از لبهای ماشاله حتی يك لحظه هم لبخند دور نمیشد.
توی پوست خودش نمی گنجید . از اینکه می فهمید عبدالله
میرود وضع خوب او را برای کارگرهای دکان نقل میکند
احساس بیقراری میکرد . گفت :

- حیف نیومدی بسا من عبدو ! حالا با یکی اندازه
خودت کار میکنم، پسر زبرو زرنگبه. قیامته، فرز و برووه.
عبداله از وقتی که روی صندلی رو بروی ماشاله نشست
حس کرد از میز پهلویی دو چشم ، باو خیره نگاه میکند. تا
بر میگشت چشمهازیردو پلك ناشناس پنهان میشد. حس میکرد
نگاه سنگین و آزار دهنده ایست .

طرف دیگر کافه ، بالاتر از ماشاله مرد تقریباً
چهل ساله ای که کلاه سیاهی روی سرش بود و کمی چاق نشان
میداد ، جرعه جرعه چای خود را با نان شیرینی میخورد و
ظاهر آبقندان چینی روی میزش خیره شده بود. عبدالله فقط
چندبار توانست ببیند که مرد کلاهپوش چشمش را از قندان
گرفته و به ماشاله دوخته است . بانگرانی به ماشاله گفت :
- یارو همه اش یا بتو نگا میکنه یا بقندون . بنظر من
آشنا میاد .

ماشاله چند لحظه صبر کرد بعد آرام برگشت و از روی

شانه نگاهی به مرد انداخت . مرد بسرعت چانه‌اش را چپاند
توی یقه‌اش و بقندان خیره شد و بعد رویش را برگرداند و
از شیشه کافه به خیابان نگاه کرد .

عبداله گفت :

— ماشاله این همونی نیس که میومد پهلوش ولی
صاحب د کون ؟

ماشاله انگار که مطلبی بیادش بیاید گفت :

— آره آره . خودش . همیشه خداهم همینجوری توی
بازار ول میگرده .

عبداله گفت :

— کمال میگه همین یارو باعث دردسر حیدر شده بود .
میگه آدم مرموزیه . هیچ کس سر از کاراش در نمیاره . جز
احوالپرسی چیزی دیگه به کسی نمیگه . مته جهوداس .
بابا میگفت نباید زیاد توی چشاش نگاه کنی . مته سگه . اگه
زیاد نگاش کنی می‌پره روت پاچه‌ت رو میگیره .

کسی با قدمهای پرسر و صدا روی تخته‌های روی کف
کافه راه میرفت و میگفت :

— الفانحه ! آقایون رنگ تو زندگی زیاده ،
سرخ ، زرد ، سبز ، اما تو دنیا باس به رنگ باشه . نیگا
کنین این کافه رو چند رنگ روش مالیدن . . . به درویش

کمکی بکنین .

ماشاله گفت :

— پسر تاجر اومد. خدا به پدر این آدم چقد پول داده

بین چه پس انداخته

مرد کنار میز آنها که رسید ایستاد :

— کمکی به درویش بکنین جوانان میهن !

قدش کوتاه ، چهره اش لاغر و چروکیده بود .

ریشهای بلند بود و موهای سفید فراوانی در آن دویده

بود . کت و شلوار تیره و گشادی تنش بود .

ماشاله چند سکه يك تومانی باو داد. مرد ریشو يك

شیشه بغلی از جیب درآورد و سر کشید . با پشت دست

لبهایش را پاك کرد و گفت :

— حالا می توئم چندتا قلب دیگر بخورم . جوانان به

درویش محبت کردن و میشه باز الكل حروم شده رو

جبران کرد .

رفت سراغ میزهای دیگر .

عبداله گفت :

— ماشاله این کی بود .

ماشاله که از نگاه مرد مرموز هنوز در حال تشویش

بود با تمسخر گفت :

— محمود علی معروفه . همون که پدرش ثروت زیاد داره . منتها پسره خله . اوایل گدائی نمیکرد . هر کسی پول بش میداد سرفحش روبش میکشید . اما چن سالیه که خودش بطرف مردم دست دراز میکنه و پول میخواد . عبدالله شکر چای را هم میزد و فکر میکرد .
ماشاله ناگهان پرسید :

— خب هنوز خونه بی بی ت هسی ؟
عبداله گفت :

— آره ، مدتی که همین جوری گاهی اوقات توی دکون ور دست استاد و کمال کار میکنم . کمال گفته یه مدت دیگه حسابی توی دکون مشغول کار میشی . وقتی حسابی مشغول کار شدم میرم به اطاقی به جائی اجاره میکنم .
چهره ماشاله درهم شد . رنگش پرید و لبهایش لرزید . گفت :

— خب دیگه ، تو هم تو این زندگی لیاقت ترقی رو نداری . برو جون بکن تو شیرینی پزی بینم چی میشی .
عبداله گفت :

— من اینجوری بیشتر دوس دارم .
— دودش تو چشم خودت میره . ولی اگه بشیمنون شدی بیا سراغ من . من بیشتر اوقات صبحها توی این کافه میام .

بعد با نگاهی ثابت که از آن ریشه‌های سرما در تن
 عبدالله دوید در چشمهای او خیره ماند .
 عبدالله حرفی نزد . پا شد و با ماشاله خدا حافظی کرد
 و رفت . شیرینی‌اش دست نخورده روی میز مانده بود و
 ماشاله با تعجب به شیرینی خیره شده بود . نتوانست افکارش
 را در ذهن منظم کند . سرش را برگرداند و از پشت شیشه
 های کافه به پیاده رو نگاه کرد . عبدالله آرام آرام از لب
 شط بطرف اسکله بزرگ میرفت . نمی‌توانست باور کند که
 این جوان خود دار و آرام که چنین نگاه دردمند و عمیقی
 باومی‌افکنده‌مان عبدالله ، دله‌دزد معروف بازار باشد ، تغییرات
 عجیبی در روی حس میکرد که از قدرت فکر و تصور او برتر بود .
 در همین هنگام بار دیگر چشمش به چشم‌های مرد کلاهپوش
 افتاد که از کافه خارج میشد و با کنجکاوی و نگاهی ثابت
 آدمهای پیاده‌رو را از یکدیگر جدا میکرد ، پس از لحظه‌ای
 نوبت جمعیت رهگذر لب شط بدنبال عبدالله براه افتاد .
 ماشاله اکنون مرد کلاهپوش را بخوبی بیاد می‌آورد .
 در يك آن راه رفتن مخصوص او ویرایاد جزئیاتی می‌انداخت
 که قبلاً بخاطرش نیامده بود . درست بیاد می‌آورد که اسمش
 آقای کشوری است . سابقاً همیشه نسبت به چهره چاق و
 گلگون او ، به لباسهای تمیز ، یقه سفید و کراوات تیره

او احساس خشم کرده بود . بعد کم کم این احساس خشم بنوعی حسرت مبدل شده بود . ولی اکنون در دل خود نوعی رشك همراه با احترام نسبت بوی احساس میکرد . تصور میکرد که چنین آدمی می بایست در تمام ادارات دولتی کارمند باشد زیرا این آدم با چنان ابهت و وقاری که ظاهرش نشان میداد مسلماً نمی توانست در يك اداره تنها مشغول کار باشد . او با تمام صاحب کارها و تاجرهای شهر سلام و عليك و حتی روابط نزديك و خودمانی داشت و اکثر مواقع سفارشهای جالبی درمورد روابطشان با کارگرایشان بآنها میکرد . ماشاله حس میکرد که از نگاههای او جز شك چیز دیگری خوانده نمیشود . گاهی اوقات هم که باد تند می وزید و لبه های کتش را کنار میراند برق نقره فام يك جفت دستبند از زیر آن پیدا میشد . و این نوع اتفاق بسیار نادر بود . اما با یادآوری این منظره ناگهان هری دل ماشاله پائین ریخت و احساس واقعه ناخوشی در او ریشه گرفت . با نگرانی باشد و حساب کافه را داد و با عجله بیرون رفت . در اولین پس کوچه ای که پیچید و برای لحظاتی از خطری که حس میکرد نزديك او شده است خود را در امان دید بی اختیار بار دیگر ذهنش به زندگی عبدالله متوجه شد . بنظر او عبدالله با آن خون سردی ذاتی و کم حرفی همیشگی

و هوشیاریش می توانست بهترین دزدان این بندر باشد. اما نمی توانست درك كند که چرا با چنین پرهیز کاری خود را بورطه سوزان کار در کارگاه می افکند؟ این مسئله نیز از تصور فکر او خارج بود.

* * *

آن روز که قرار بود عبدالله برای تمام اوقات در دکان شیرینی پزی مشغول کار شود هوا سرد بود. اما آفتاب پر نشاط بندری از شرق شط مثل میشه سر زد. انگار در فضا عطر غریبی پراکنده بود. این عطر گذشته ای دور را بخاطرش می آورد. صبح زودی که مادرش لباس نوش را باو پوشانده بود و با خود بمنزل یکی از آشنایانشان که توی نخلستان لب شط زندگی میکردند برده بود بیادش می آورد. خاطره آن روز همیشه برایش بالذت عمیق و روحی همراه بود. کرت های سبز و شاداب گوجه فرنگی، برگ های جوان تربچه نقای، گل ها و خارهای هرزه، تنه های بلند نخلها که در انتهای آنها شاخه های سبز، مانند سر پریشان فلاحی که از خنده ای ریشه رفته باشد، تکان تکان می خورد و صدای پرنده ها و امواج شط، او را بنشاط می آورد. کار کردن فلاح آشنایشان برای او زیبا و دوست داشتنی بود. آب دادن به کرت های تشنه، جمع کردن چوب و برگ های خشکی

که جلوی ریزش آب را به کرتها می بستند، دستهای درشت و گل آلود فلاح هنگامیکه علفهای هرزه را وجین میکرد، همه و همه برای او دیدنی بود. انگار سراسر آن روزگرم تابستان نسیم خنك و عطر آلودی در روحش گذرداشت . او امروز هم چنان حالاتی را حس میکرد. از تصور چیزهائی که ممکن بود امروز برای او روی دهد احساس کنجکاو شادمانه ای میکرد . او دیگر از امروز کار میکرد. دیگر مجبور نبود توی گوشه ها و پستوهای بازار خودش را قایم کند و بحساب گذشته ناسزاهائی را تحمل کند که غرور زخمی او را زخم دارتر میکرد. حس میکرد که امروز آفتاب قشنگ تر می تابد . با يك خیز از جا پرید دستهایش را باطراف تکان داد ، چندتا درجا زد و از اطاق بیرون پرید. عبدالله هرروز صبح زود به دکان شیرینی پزی میرفت. همانطور که بر تعداد روزهائی که عبدالله به سرکار میرفت افزوده میشد ناشیگری و کندی در حرکات وی کمتر میشد. سینی کلوچه هائی را که فرج فرچی با پارو از فر بیرون میکشید و روی میز بزرگ و چرب و سیاهی که بیرون دکان قرار داشت هل میداد، او با كاردك کلوچه های آنرا از ته میکند و توی سینی تمیزی می چید و بعد کف سینی را می تراشید و با يك تکه گونی تمیز و خشن تکه کلوچه ها را از آن پاك

میکرد . صدای گرگر فرو آوازی که فرج میخواند روز را برای او کوتاه میکرد . فقط يك دفعه می دید سینی ای که توی آن کلوچه چیده پر پر شده است . سینی را بر می داشت و آنرا از راهروی تنگی که کارگاه را بمغازه وصل میکرد ، بآنجا می برد تاد کاندار آنها را در جای مخصوص خود بچیند . يك بار هوس کرد يك کلوچه بخورد . کلوچه ای گرم برداشت و به دهن برد . دندانش را که روی کلوچه فشرده خون انگار مرکب سیاه توی قلبش دوید و دلش گرفت . برای يك لحظه حس کرد که بعد از آن مدتی که مشغول کار بوده است و طی آن همیشه گردنش را راست نگه داشته و سینه اش را جلو داده بود و از توی بازار باغورور گذشته بود باردیگر احساس خمیدگی میکند . او نسبت به تکرار اعمال گذشته اش حساسیت پیدا کرده بود . هر عملی که با اعمال گذشته اش شباهت پیدا میکرد فوراً ذهن او را با حس غم انگیزی می انباشت و او آنرا نیمه تمام رها میکرد . اکنون نیز ناگهان حس کرد با خوردن کلوچه دست به دزدی زده است . فوراً از پای میز رفت توی مغازه دست توی جیب کرد و دوریال درآورد و به احمد مغازه دار اخمو داد . احمد گفت:

— واسه چی ؟

عبداله کلوچه را نشان داد . احمد با تعجب پول را از او گرفت و در حالیکه چشم از عبداله برنمیداشت آنرا توی دخل انداخت .

احمد بعد آمدتوی کارگاه و قضیه را برای همه نقل کرد . کمال در حالیکه خمیرهای روی میز را لوله میکرد و تکه تکه توی سینی می چید چهره اش شکفته شد . بابا چشمکی به کمال زد و خندید . بعد رفت روی لاوک بزرگ خمیرگیری نشست و يك جای برای خودش ، یکی برای عبداله و یکی برای کمال خبر کرد و باشادی سیگاری آتش زد .

* * *

تابستان آن سال هوا بشدت گرم شد . مردم در حرکت تند و بی طاقتشان به سایه های دیوارها و درختها هجوم می بردند . عده ای از حمالهای اسکله و کاسبهای خرده پا خودشان را بشط می زدند . تا برای چند لحظه ای تن تب آلود خویش را خنکای نواز شبار بشویند . هیولای خوفناک گرما در اسکله بزرگ ، قرارگاه خود را گسترده بود . کشتی های عظیم فولادی پشت سرهم یا خن های خویش را می انباشتند و یانهی میکردند . دیواره بلند بدنه آنها که از فولاد ضخیم بود ، اسکله را از شط جدا میکرد و تابش سوزان خورشید را سوزانتر بر

اسکله می‌پاشید .

جای جای ، اسفالت اسکله ، نرم چون گل شده بود .
لکوموتیوی که از همه جای آن روغن تیره‌ای می‌چکید
سوت زنان و دودکنان واگن‌های خسته و فرسوده خود را
بدنبال می‌کشید و روی خطوط فرسوده فولادی از بغل
کشتی‌های گذشت . تن‌های عرق‌ریز و خسته کارگران بازلفها
و چهرهای خیس از عرق شورتن ، در متن فضای سوزان
اسکله و هرم تبار شط و ماندابی که سالها با باریکه‌ای از
شط ، لجن‌های تشنه کام خویش را سیراب میکرد ، عناصر
اصلی این صحنه آتش بار بود .

اسکله ، برخلاف کارگران واگن‌های باری که بارهای
کشتی را خالی میکردند و سرعت دور میشدند ، و هر چند
لحظه از شدت گرما و عرق‌ریزان ب زیر سایه حتی تیر چراغ
هم شده بود خود را می‌کشیدند ، تا خود را چند لحظه از
تابش سوزان آفتاب بدزدند ، سالها بود که بخونسردی‌پاهای
قطور سیمانی و فولادی خود را در لجن این مانداب فرو
برده بود .

کارگران با شلوارهای ضخیم و چرب عرقگیرهای
خیس خود مثل اشباحی محکوم به شکنجه ابدی لابلای
خطوط آهن ، کالاهای تلمبار شده ، صندوقهای عظیم چوبی ،

اتومبیل‌هایی که قشر نازکی از خاک چرب بر آنها نشسته بود ، میان هزاران عدل پنبه، پارچه و جعبه‌های سنگین عظیم ماشین آلات در حال حرکت بودند. زمانی چون گروهی مورچه سخت کوش جعبه بزرگی را دوره میکردند و قلاب فولادی حریص و خستگی ناپذیر جرثقیل را بتن آن چفت میکردند ؛ زمانی عدل‌ها را جابجا میکردند ؛ زمانی به سایه کم رنگ کافه اسکله پناه می بردند و زمانی دیگر مثل حریق زدگان خود را در شط می انداختند . در خلال اینها فریادهای ناسزا و کلمات خشمگین بگوش میرسید . سرکارگرها بر سر کارگران فریاد می کشیدند و ناسزا می گفتند و کارگرها نیز خود بر خود ناسزا بار میکردند .

این فریادهای سوزان گوئی از اعماق سالهای طولانی زحمت و از حنجره‌ای خسته و خونین می جوشید .

خورشید شعله ور که به کندی و خون سردی خشم‌انگیزی مسیر خود را طی میکرد اکنون بزیر غباری پولادی رنگ پنهان شد . آسمان که ابتدا سربی بود کم کم زرد و سپس نارنجی شد . برای لحظه‌ای کوتاه باد خنکی وزیدن گرفت . بعد طوفان غبار آلود و داغی برتن اسکله شلاق کشید . تمام فضا را دانه‌های سوزان شن فرا گرفت . طوفان شدیدتر شد .

عده‌ای از کارگرها توی خن کشتی‌ها سر از بر شدند.
 عده‌ای در پناه صندوقهای بزرگ ماندند و عده‌ای دیگر بطرف
 کافه اسکله دویدند. گروهی دیگر از کارگرها در حالیکه
 شن نرم بر سر و رویشان نشسته بود و بسرفه افتاده بودند در
 در جستجوی پناهگاهی بودند.

در کافه اسکله مرتب بسته و باز میشد، لامپی که از
 سقف آن آویخته بود پرتو پریده رنگی بر سر کارگرها و
 بار نویسانی که صندلی‌ها و حتی کف آنرا اشغال کرده بودند
 می‌پاشید. عاشورقه‌چی مرتب چای می‌ریخت با این وجود
 سروصدای همه از نبودن چای بلند بود. چند تا از کارگران
 برای بردن چای با او کمک میکردند. وقتی نوشیدن چای
 آرام آرام پایان یافت کافه در سکوتی خفقا آور فرورفت.
 ناگهان در باز شد و جوانی چهارشانه و غبار آلود که
 دسته‌ای کتاب زیر بغلش بود وارد کافه شد. چهره‌اش حالت
 آدم غریبه را نداشت. با يك نگاه حس میشد که تازه وارد
 است اما غریبگی و بیگانگی در او دیده نمیشد.

با دقت بآدمهای کافه نگاه کرد. لب‌های خشک و بی
 رنگ بود. روی سیب‌های پرپشت و جوانش غبار نشسته بود.
 بنظر می‌آمد که بدن‌بال چهره‌اش آشنائی می‌گردد.
 یکی از کارگرها که لباس نیلی و ضخیم کار تنش

بود از روی صندلیش برخاست. دستش را بطرف تازه وارد
دراز کرد و فریاد زد :

— سلام عب دو ! چطوری کا کا . بیاتو .

برای عبدالله این دست انگار همه دستها بود . چند
لحظه ای گرما و خشونت پینه های آنرا در کام دست خود
مزمزه کرد . دستش دست درشت و گرم کار بود. لحظه ای
بعد عبدالله میان آدمهای کافه و سروصدای گنگ آن پنهان شد..
زمزمه های پنهان ، و رنجهای گفتنی و ناگفتنی ، بیمها
و امیدها در صداهای يك کافه محقر کنار اسکله ای عظیم ،
با کشتی هایی عظیم تر و چرخ بی امان کار که محور آن خون
و جان آدمیست در گوشهای ورزیده و آشنا چه زنگی می تواند
داشته باشد ؟

انسان بالنده ای که در انبوه خستگان این کافه گم
میشود موریانه ایست که دیوار بلند نا کامی ، تیره بختی و
رنج بی پایان هستی ما را می جود و غبار می سازد و پرویرانه
آن لانه ای نو می سازد .

تهران آذر ۵۱



با پوزشخواهی

صفحه	سطر	غلط	درست
۴۴	۱۰	سرو صدا	سرو صدای
۵۸	۱۹	بمی تو نم	نمی تو نم
۵۹	۲	نمی کند	نمی کنه
۶۰	۱۵	پس نه میزد	پس میزد
۷۴	۹	» گفته	گفته »
۸۰	۱۹	نداشه همه،	نداشته همه،
۹۰	۱۹	لامب	لامسب

انتشارات کتاب میرا

منتشر کرده

مفهوم فیلم	سرگئی آیزنشتین
	دکتر ساسان سپنتا
روز جهانی پارک شهر و زباله دانی	
	مجید دانش آراسته
بودلر از دیدگاه آلدوس هاکسلی	
	ترجمه: ح. اسدی پور پیرانفر
نقد آثار غلامحسین ساعدی	عبدالعلی دست غیب
پدیده‌های مبتدل	محمد رضا صادقی
ویژه سینما	دکتر ساسان سپنتا

منتشر میکند

سفر به روشنایی	مجید دانش آراسته
در حاشیه کویر	حسین رسائل
شبهای دوبه‌چی	ناصر مؤذن (چاپ دوم)
نقد آثار احمد شاملو	عبدالعلی دست غیب
« جلال آل احمد	«
« احمد کسروی	«
« صادق چوبک	«



انتشارات بوف

منتشر کرده

واقعیت‌گرایی فیلم	فریدون رهنما
اقتصاد کار	ژان فوراستیه
	دکتر عبدالعظیم بیابانی
محاكمه‌های نهرو	رام گوپال
	دکتر اسماعیل دولت‌شاهی
چند کیلومتر ونیمی از واقعیت	اسماعیل شاهرودی
هر سوی راه ...	«
برتولت برشت	
شعر	
دامتان	ترجمه رسول نفیسی
نمایشنامه	
مصاحبه	

شش تومن

طرح روی جلد از محمد مدانی
شماره ۷۷۹

